

فهرست مطالب

۷ مقدمه
۱۵ همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
۱۷ آثار سعدی
۱۸ رستاخیز سخن در بوستان
۲۱ زیبایی‌های شاعرانه:.....
۲۲ الف: به گزینی واژه‌ها:.....
۳۱ ب: صورت‌های شاعرانه خیال
۳۶ ج: نتیجه‌گیری‌های هنری
۴۴ تمثیل زیبا:.....
۴۳ یادآوری
۴۵ دیباچه
۴۶ در سبب نظم کتاب

۴۹	باب اول - در عدل و تدبیر و رای
۴۹	سفارش انوشیروان
۴۹	سفارش خسرو پرویز
۵۰	غفلت بزرگان
۵۱	مهربانی با مردم
۵۲	انسان دوستی
۵۳	عاقبت نیکوکاری و نتیجه بدرفتاری
۵۴	آزار ضعیفان
۵۵	رفتار نیکو
۵۶	قلعه قزل ارسلان
۵۷	سخن تلخ و نتیجه شیرین
۶۳	باب دوم - در احسان
۶۳	خوش رفتاری با مهمان
۶۴	از خود گذشتگی
۶۶	مهربانی با حیوانات
۶۷	شیللی و مورچه
۶۸	مهربانی با حیوانات
۶۸	روباه بی دست و پا
۶۹	مهمان نوازی حاتم طایی
۷۰	از خودگذشتگی حاتم طایی
۷۳	پیامبر اسلام و دختر حاتم طایی

۷۳	اندوه بخیل
۷۵	باب سوم - در «عشق و شور و مستی»
۷۶	محمود غزنوی و ایاز
۷۷	پاسخ کرم شب تاب
۷۷	تأثیر موسیقی و سماع
۷۸	گفت و گوهای شمع و پروانه
۸۱	باب چهارم - در تواضع
۸۱	قطره و دریا
۸۳	فروتنی
۸۵	زاهد مغرور و گناه کار پشیمان
۸۵	خوش رویی و بدخلقی
۸۵	مهمان داری معروف کزُخی
۸۷	بردگی لقمان حکیم
۸۹	باب پنجم - در رضا
۸۹	سَرِ خَر و چشم بد
۹۰	عبادت اجباری
۹۳	باب ششم - در قناعت
۹۴	ستایش پادشاه
۹۴	تلخی بدهکاری
۹۵	ارزش قناعت

۹۶	سر مستی قدرت.....
۹۷	باب هفتم - در عالم تربیت.....
۹۷	شهر وجود آدمی.....
۹۸	ارزش خاموشی.....
۹۹	پرده پوشی.....
۱۰۰	حسد و غیبت.....
۱۰۱	خبر چینی.....
۱۰۱	درباره زن.....
۱۰۲	تربیت فرزند.....
۱۰۲	عیب‌گیری و عیب‌جویی.....
۱۰۵	باب هشتم - در شکر بر عاقبت.....
۱۰۵	نافرمانی مادر.....
۱۰۶	شاهزاده قدر ناشناس.....
۱۰۹	باب نهم - در توبه و راه صواب.....
۱۰۹	پیری.....
۱۱۱	نفس آدمی و عبرت از مرگ.....
۱۱۲	عبرت از مرگ دیگران.....
۱۱۳	ارزش عمر.....
۱۱۴	آشتی با ابلیس.....
۱۱۵	لزوم داشتن راهنما.....

۱۱۵ غفلت
۱۱۷ باب دهم - در «مناجات و ختم کتاب»
۱۱۸ لطف خداوندگار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه

کتر کسی یافت می‌شود که با زبان فارسی آشنایی داشته باشد و سعدی شیرازی، سخن سرای بلند آوازه ایرانی را نشناسد، یا درباره او چیزی نخوانده و نشنیده باشد.

جایگاه بلند سعدی در ادب پارسی، به روشنی برای همگان آشکار است. زیرا سخنان روشن او از همان زمان که پدید آمده‌اند تاکنون، همواره، در ذهن و زبان ایرانیان جاری بوده‌اند.

در میان سخنوران فارسی زبان، او تنها کسی است که هم در نثر و هم در شعر آثار عالی و درجه اول آفریده است. شعر بلند سعدی به روانی نثر و نثر زیبای او به شیوایی شعر پدید آمده و این ویژگی تاکنون، تنها در انحصار او باقی مانده است. و شگفت آنکه صورت و معنا در آثار او با همه وسعت،

همدوش هم در بالاترین مرتبه کمال نشسته‌اند.
 سال تولد سعدی به درستی معلوم نیست. در کتاب‌ها و منابع گوناگون، دربارهٔ زمان تولد او سخن رفته است. برخی زمان میلاد او را تا سال ۵۷۰ قمری به عقب برده و برخی تا ۶۱۵ قمری به جلو کشیده‌اند^۱ اما به هر روی به نظر می‌رسد او در سال‌های آغازین سدهٔ هفتم هجری، در خانواده‌ای اهل علم، در شهر شیراز به دنیا آمده باشد.
 نام سعدی را برخی مشرف‌الدین، برخی مشرف‌الدین، برخی مصلح‌الدین و برخی ابومحمد عبدالله نوشته‌اند.^۲

۱. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:
 - زمان تولد و اوایل زندگی سعدی، عباس اقبال، سعدی نامه، ۱۳۱۶، ص ۱۱.
 - ممدوحین سعدی، محمد قزوینی، سعدی نامه ۱۳۱۶، ص ۱۶۴.
 - شناسایی سعدی، م. ر. هزار شیرازی ۱۳۱۷، ص ۱.
 - گلستان سعدی، عبدالعظیم قریب گرگانی، ۱۳۱۰، مقدمه کتاب.
 - تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، ترجمهٔ دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر محمد حسن اردبیلی، ص ۱۵.
 - مکتب سعدی، کشاورز صدر، چاپخانهٔ کاویان، ۱۳۳۸، ص ۱.
 - تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳/۱، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات فردوس، ۱۳۶۶ (چاپ پنجم) صص ۵۹۲-۵۸۲.
۲. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:
 - تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، ص ۱۷.
 - شناسایی سعدی، م. ر. هزار شیرازی، ص ۱۷.
 - متنی و سعدی، حسین علی محفوظ ۱۳۳۶، ص ۵.
 - تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳/۱، دکتر ذبیح‌الله صفا، صص ۵۸۷-۵۸۶.
 - سخن سعدی، قاسم تویسرکانی، شرکت طبع کتاب، ۱۳۱۸، صص ۴-۳.

او در کودکی پدر خود را از دست داد و دوره نوجوانی را در شیراز گذراند. پس از آن برای افزایش دانش و رشد و کمال خود، سالیان درازی به سفر پرداخت. در آثار سعدی به برخی از سرزمین‌هایی که او سفر کرده و بعضی از خاطراتش در آن سرزمین‌ها اشاره شده است. در دیباچه بوستان نیز به گونه‌ای کلی بر این سفرها تأکید شده است:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم^۱

برخی از نویسندگان همه حکایت‌های بوستان و گلستان را واقعی پنداشته و سعدی را به هر شهر و دیاری که در گلستان و بوستان از آن نامی برده شده، سیر داده‌اند. برخی همه حکایت‌ها را واقعی ندانسته و مسافرت سعدی را به بعضی از این مکان‌ها بعید و گاهی غیر ممکن انگاشته‌اند^۲. و برخی حتی اصل

→

- چرا سعدی را خوانده‌اند، محمد محیط طباطبایی، مجله وحید، دوره نهم، شماره ۲، اردیبهشت ۱۳۵۰، صص ۱۸۱-۱۷۱ و ۳۲۱-۳۲۰.

- ممدوحین سعدی، محمد قزوینی، سعدی نامه، ۱۳۱۶.

- نکاتی در سرگذشت سعدی، محمد محیط طباطبایی، ذکر جمیل سعدی، ج ۳، صص ۲۱۱-۱۸۷.

- حیات سعدی، الطاف حسین حالی، ترجمه سید نصرالله سروش، ۱۳۱۶، ص ۱.

۱. بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵، ص ۳۷.

۲. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:

- تحقیق درباره سعدی، هائری ماسه، صص ۱۰۱-۵۸.

- سالشمار سفرهای سعدی، جان بویل، ترجمه اوانس اوانسیان، راهنمای کتاب، سال

←

مسافرت‌های سعدی را رد کرده و همه آنها را ساختگی پنداشته‌اند.^۱
سعدی با استعداد ویژه و هوش سرشار، هر روز با وسعت دادن به دانش‌های خود راهی تازه را در می‌نوردید و حقیقتی تازه را جست و جو می‌کرد و این پویایی، تکاپو و کنجکاوی، تا پایان عمر هرگز او را رها نکرد. هنگامی که به نگارش نهایی بوستان (سال ۶۵۵ ه. ق) و گلستان (سال ۶۵۶ ه. ق) پرداخت، دیگر مردی آزموده، جهان دیده، پخته، گرانمایه و دانشمند شده بود، و آفرینش این آثار جهانی و جاودان به قلم او دور از انتظار نبود.

نام او در همان دوران زندگی به شایستگی و نیکی همه جا بر سر زبان‌ها بود و این حقیقت مسلم را هم خود او به خوبی می‌دانست و هم شاعران معاصر او. مجد همگر از شاعران معاصر او گفته است:

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی

کو کعبه فضل است و دلش چشمه روشن

و خود او گفته است:

سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست تحفه روزگار اهل شناخت

→

- هجدهم، شماره ۱۲ - ۱۰، دی تا اسفند ۱۳۵۴، صص ۷۹۷-۷۸۵.
- زندگی و رنج‌های سعدی، خسرو معتضد، ۱۳۶۸.
- حیات سعدی، الطاف حسین حالی، صص ۲۷ - ۱۰.
- سعدی را بشناسید، علی نقی بهروزی، کتاب فروشی معرفت شیراز، ۱۳۵۵، صص ۱۱ - ۱.
- سعدی چه می‌گوید، احسان معتقد، ۱۳۱۶، صص ۱۴ - ۷.
۱. آیا سعدی جهانگرد بود، ناصر پورپیرار، ایران فردا، شماره ۲۹، دی ۱۳۷۵، صص ۵۹ - ۵۶.

آفرین بر زبان شیرینت کاین همه شور در جهان انداخت^۱
و نیز گفته است:

هفت کشور نمی‌کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی^۲
دوران زندگی شیخ سعدی، یکی از پریشان‌ترین، فاجعه‌آمیزترین و
خون‌بارترین دوره‌های تاریخی ایران است.

مغول وحشی از شرق ایران هجوم آورده بودند و هرچه و هرکه را پیش رو
می‌دیدند بی‌رحمانه نابود می‌کردند. سلطان محمد خوارزمشاه از جلو آنها
گریخت و دلاوری‌های پسرش، جلال الدین، نیز نتوانست آنها را از پیشروی
باز دارد.

در این زمان اتابکان سلغری در فارس حکومت داشتند. (از ۵۴۳ تا ۶۸۶
هجری قمری) سعد زنگی و پسرش، ابوبکر، از اتابکان هوشمند و با تدبیر
بودند و با درایت آنها، فارس در این زمان، بر خلاف مناطق دیگر ایران، آرام و
آباد بود. سعد با ساخت مسجد نو، که بزرگ‌ترین و دلپذیرترین مسجد آن دوره
به شمار آمده است، و مهمان‌سراییی با شکوه برای جهانگردان بر رونق فارس
افزوده، ابوبکر با خردمندی ستایش‌برانگیز خود توانست با پرداخت خراج، جلو
مغول‌های ویرانگر را بگیرد و فارس را از بلای خانمان سوز آنها در امان نگه
دارد، و با ساخت بیمارستان، مدرسه و کاروانسرا در رشد و آبادانی این دیار
سهمی شایسته داشته باشد.

۱. کلیات سعدی، محمد علی فروغی، امیرکبیر ۱۳۶۳، ص ۴۲۲.

۲. همان، ص ۶۳۷.

شیخ سعدی، بارها او را در آثار خود ستوده است:

گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق
 سکندر به دیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
 تو را سدّ یاجوج کفر از زر است نه رویین، چو دیوار اسکندر است^۱

یا:

اقیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش چو تویی سایه خدا
 امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمّن رضا^۲

سعدی دوره پایانی عمر خود را با آسودگی در شیراز گذراند و در همین دوره صورت نهایی بوستان و گلستان خود را بازنوشت.

سال درگذشت او را در منابع مختلف با اختلاف، از سال ۶۹۰ تا ۶۹۵ نوشته‌اند. اما به نظر می‌رسد سال ۶۹۱، تاریخ درست‌تری برای درگذشت سعدی باشد.^۳

مردم شیراز با اندوه فراوان پیکر پاک او را در شمال شرقی شیراز، در همان

۱. بوستان سعدی، همان، ص ۳۸.

۲. کلیات سعدی، همان، ص ۳۱.

۳. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:

- تاریخ درست درگذشت سعدی، سعید نفیسی، مجله دانشکده ادبیات تهران، سال ششم، شماره ۱، مهر ۱۳۳۷، صص ۸۲-۶۴، (در این مقاله روایات درگذشت سعدی از حدود ۷۰ مأخذ نقل شده است.)
 - درباره سال درگذشت سعدی، دکتر محمد دبیرسیاقی، مجله وحید، دوره نهم، شماره مسلسل ۸۹، اردیبهشت ۱۳۵۰، صص ۱۹۴-۱۹۰.
 - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۳/۱، صص ۶۰۰-۵۹۸.

جایی که برای خود برگزیده بود تا دوره پایانی عمر خود را به خلوت بگذرانند، به خاک سپردند و از آن پس تاکنون همواره آرامگاه او زیارتگاه اهل دل بوده است.

بیرون از مرزهای زبان پارسی و در آن سوی فرهنگ ایرانی نیز، سعدی بیش از همه سخنوران دیگر ایرانی، اندیشمندان را به شگفتی همراه با ستایش، برانگیخته است، و این هنگامی است که هنوز از همه شگرفی و شگفتی سعدی، بیش از اندکی، شناخته نشده است. آنچه در پی می‌آید. از آن همه، نیست «الا یک از هزاران»:

- ارنست رنان، زبان‌شناس، مورخ، منتقد و نویسنده فرانسوی درباره او گفته است:

سعدی واقعاً یکی از نویسندگان ماست. ذوق سلیم و تزلزل‌ناپذیر او، لطف و جاذبه‌ای که به روایاتش روح و جان می‌بخشد، لحن سخریه آمیز و پرعطوفتی که با آن معایب و مفاسد بشریت را ریشخند و طعن می‌کند، این همه اوصاف که در نویسندگان شرقی به ندرت جمع می‌آید، او را در نظر ما عزیز می‌دارد، وقتی آثار سعدی را می‌خوانیم، گویی با یک نویسنده اخلاقی و حکمت‌آموز رومی یا یک منتقد بدله‌گو و شوخ طبع قرن شانزدهم سروکار داریم^۱.

- باربیه دومنار، در مقدمه ترجمه فرانسوی بوستان می‌نویسد:

در آثار او [سعدی] مواردی هست که لطف طبع هوراس،

۱. مقام سعدی در ادبیات فرانسه [۲]. جلال ستاری، مهر، سال یازدهم، شماره ۲، خرداد

سهولت بیان اوید، قریحه بذله گوی رابله و سادگی لافونتن را می توان یافت.^۱

همچنین درباره نفوذ سعدی در اروپا می نویسد:

از تمام گویندگان شرقی، سعدی شاید تنها شاعری است که می تواند مورد درک و دریافت اروپاییان قرار گیرد...^۲

- هانری ماسه نویسنده فرانسوی کتاب تحقیق درباره سعدی می نویسد:

[اما غربیان] وقتی آثار شاعران بزرگ ایران را می خوانیم، با وجود همه نبوغ آنان، فکری نا آشنا در آنها می یابیم. در آثار سعدی، حتی با خواندن ترجمه آنها، این تباین از بین می رود، با خواندن کتاب های سعدی این پیوستگی دائم و معتدل عقل و تخیل، این فلسفه عقل سلیم و این اخلاق کاملاً عملی که با سبکی بسیار هموار، بیان شده است، مشاهده می گردد.^۳

- سیر ویلیان جونز، از اولین شرق شناسان انگلیسی، که برای نخستین بار

دستور زبان فارسی را به انگلیسی نوشت، درباره سعدی می نویسد:

تا یکی دو قرن قبل، آثار سعدی در اروپا تحریم و ممنوع می شد، چون که شعله آزادی و تعقل باروشنایی خیره کننده ای در آنها می درخشید.^۴

۱. سعدی در اروپا، دکتر عبدالحسین زرین کوب، از کتاب یادداشت ها و اندیشه ها، جاویدان، ۱۳۶۲، (چاپ چهارم)، ص ۱۷۹.

۲. مقام سعدی در ادبیات فرانسه [۲] ...، ص ۱۱۹.

۳. تحقیق درباره سعدی، هانری ماسه، ترجمه دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر محمد حسن مهدوی اردبیلی، توس، ۱۳۶۹ (چاپ دوم، ص ۳۴۵).

۴. سعدی و امرسون، فرهنگ جهان پور، ایران نامه (مجله تحقیقات ایران شناسی آمریکا) سال سوم، شماره ۴، تابستان ۱۳۶۴، ص ۶۹۲.

- رینلد نیکلسون، که از بزرگ‌ترین استادان، محققان و مترجمان ادب و فرهنگ ایران و اسلام و از شیفتگان سعدی است، سروده‌ای در وصف سعدی با نام «سعدی ای هوراس پارس» پرداخته و در آن حقیقت‌جویی، بینش انسانی و شیرینی بیان سعدی را ستوده است.^۱

- امرسون که «پدر ادبیات آمریکا» لقب گرفته است، در سال ۱۸۴۲، شعر بلندی با نام «سعدی» و در وصف بلندی جایگاه او سروده و او را از دیگر شاعران برتر توصیف کرده است.^۲

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی

البته تنها سخن شناسان و سخن سرایان نبوده‌اند که در غرب، از انگاره‌ها و اندیشه‌های سعدی بهره برده‌اند، بلکه گاهی اندیشمندان سیاسی و رهبران جامعه نیز، شیفته عظمت او شده‌اند، و از آن جمله «سعدی کارنو» است که در سال ۱۸۸۷ به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. خالی از لطف نخواهد بود اگر نوشته دکتر جواد حدیدی را درباره پیوند کارنو و خاندانش با سعدی، بازنگری کنیم:

سعدی کارنو که در سال ۱۸۳۷ در فرانسه به دنیا آمده بود، بعد از یک سلسله فعالیت‌های ارزشمند و درخشان به نمایندگی مجلس، سپس به وزارت کار و در سال ۱۸۸۷ با اکثریت قاطع آرا به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. در مدتی که این مسئولیت را بر عهده

۱. سعدی‌شناسی، دکتر امیر اسماعیل آذر، نشر میترا، ۱۳۷۵، ص ۱۱.

۲. سعدی و امرسون، فرهنگ جهان‌پرور، سال سوم، شماره ۴، تابستان ۱۳۶۴، ص ۶۹۶-۷۰۴.

داشت، اقتصاد آشفته فرانسه را سر و سامان بخشید. هم اکنون خیابان‌های متعددی در شهرهای بزرگ فرانسه به نام او «سعدی کارنو» نامیده می‌شود. او خود دربارهٔ وجه تسمیه خود نوشته است که:

نیای وی «لازار کارنو» Lazar Carnot به سعدی عشق می‌ورزید و تحت تأثیر آنچه در گلستان در سیرت پادشاهان و اخلاق درویشان خوانده بود، افکاری آزادی خواهانه داشت و در انقلاب فرانسه اوضاع سیاسی و اجتماعی این کشور نقش بسیار مهمی داشت.

کارنو در جنگ‌های پس از انقلاب فرانسه هم مسئولیت خطیری گرفت و در همهٔ آنها موفق شد. تا آنجا که او را «کارنوی کبیر» و «طراح پیروزی» نامیدند. ولی آنگاه که ناپلئون به قدرت رسید و مانند پیشروان خود راه استبداد و خودکامگی پیش گرفت، با او نیز سرناسازگاری گذاشت و کنج عزلت گزید...

لازار کارنو، به یاد شاعر شیراز، فرزند مهتر خود را که در گیرودار حوادث بعد از انقلاب به دنیا آمده بود، سعدی نامید. ولی وی مدّت کوتاهی بیش نزیست و در کودکی درگذشت. کارنو فرزند دوم خود را نیز سعدی نامید. او هم در جوانی در اثر ابتلا به بیماری وبا درگذشت. «هیپولیت کارنو» برادر کهنتر او، که وی را بسیار دوست می‌داشت و از مرگ او سخت متأثر شده بود به پیروی از پدر و به یاد دو برادر، نخستین فرزند خود را سعدی نامید و این سعدی همان کسی است که در سال ۱۸۸۷ به ریاست جمهوری فرانسه برگزیده شد. او نیز فرزند بزرگ خود را سعدی نامید و این «سعدی کارنو» ی چهارم با درجهٔ افسری به ارتش فرانسه پیوست.

چنین بود سرگذشت یکی از بزرگ‌ترین سیاستمداران فرانسوی. این سرگذشت به داستان شبیه‌تر است تا به واقعیتی تاریخی، امری که نشان می‌دهد اندیشه‌های سعدی تنها در پرورش افکار شاعران و نویسندگان کارگر نبوده، بلکه سیاستمداران و رهبران جامعه را نیز تحت تأثیر می‌داده است.^۱

زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی نگاه دار که جز فیض آسمانی نیست

* * *

آثار سعدی

سعدی افزون بر گلستان آثار منثور دیگری را نیز نوشته است که مجالس پنج‌گانه، نصیحة الملوک و رساله عقل و عشق از آن جمله است. همچنین افزون بر بوستان و غزلیات، آثار منظوم دیگری را به یادگار نهاده است که قصاید فارسی و عربی، ترجیعات، قطعات و رباعیات از آن جمله است. عشق پاک سعدی - بویژه در غزلیات؛ بی باکی و صراحت او در اندرز به حاکمان و فرمانروایان - بویژه در قصاید، و شیرینی بیان در دلکش‌ترین واژه‌ها و شیواترین جمله‌ها - بویژه در گلستان، همیشه زبانزد همه اهل سخن بوده است.

دربارۀ ارزش هر کدام از این آثار می‌توان بسیار سخن راند، اما در این مجال اندک، چاره‌ای نیست جز آنکه از همه آنها بگذریم و تنها به کتاب

۱. از سعدی تا آراگون، دکتر جواد حدیدی، مرکز نشر دانشگاهی تهران، ۱۳۷۳، صص ۳۰۵-۳۰۳، با اندکی تصرف و تلخیص.

گرانمایه بستان نگاهی گذرا بیفکنیم.

کتاب بستان که حدود چهار هزار بیت را در بر می‌گیرد در بحر متقارب مثنی (فعولن فعولن فعول - هم وزن شاهنامه فردوسی) سروده شده و در ده باب سامان یافته است.

استاد سخن در همین چهار هزار بیت، در پیوند با آدمی و زندگی آرمانی او، موضوعات گوناگونی را با چیره دستی، به رشته نظم کشیده و کتابی جاودانه آفریده است. موضوعاتی که برای ساختن جامعه‌ای پسندیده، همواره در همه زمان‌ها آدمی را به خویش فراخوانده است همچون شناخت راستین خداوند و سپاسگزاری از درگاه او، خردمندی، شیوه درست فرمانروایی و کشورداری، ادای حقوق مردم، دوستی، نیک رفتاری، فروتنی، از خودگذشتگی، دلجویی، مهربانی، پرهیزگاری و ...

از همین روست که بستان، کتاب آرمان شهر سعدی، خوانده شده است.

رستاخیز سخن در بستان

سعدی شناسان و دوستداران او، همواره بستان را در جایگاه یک کتاب اخلاقی و آموزشی نگریسته و آن را «جهان مطلوب سعدی»^۱ دانسته‌اند و برآستی هم «سعدی مدینه فاضله‌ای را که می‌جسته در بستان تصویر کرده است ... و در تصویر این مدینه فاضله دائم از تجربه‌ها، سرگذشت و روایات گذشتگان یاد می‌کند...»^۲ و تصویر آن جهان نورانی در قالب حکایت‌هایی

۱. همان.

۲. همان.

شیرین چنان نغز و دلفریب جلوه کرده است که بر بیشتر زیبایی‌های هنری و شگردهای شاعرانه این اثر سایه افکنده است. به همین رو هنرنمایی‌های سعدی در رستاخیز سخن کمتر به چشم و زبان نویسندگان آمده است. به بیانی دیگر چیرگی معنی در بوستان سعدی، توجه بسیاری از خوانندگان آثار سعدی را از دقت در زیبایی‌های هنری این اثر باز داشته است. این نگاه فراگیر آن گونه است که در روند سعدی پژوهی و در بررسی موضوعی نوشته‌ها، کمترین مقاله در پیوند با موضوع «زیبایی‌شناسی آثار سعدی» به نگارش در آمده است^۱ این بنده در مقدمه کتاب «فرهنگ سعدی پژوهی» با نمودار و عدد

۱. نوشته‌های زیر از معدود نوشته‌هایی هستند که آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی آثار سعدی را به کوتاهی بررسی و گزارش کرده‌اند:

- اصول زیبایی‌شناسی شعر و هنر...، فضل الله رضا، نگین، سال یازدهم، شماره ۱۳۲، سی و یکم اردیبهشت، ۱۳۵۵، صص ۳ تا ۱۱ و ۵۸ تا ۶۰ (از بوستان مثالی ندارد)
- تعمیم صنعت طباق یا استفاده از عکس و نقض و تقارن در شعر سعدی، عبدالکریم سروش، ذکر جمیل سعدی، ج ۲، صص ۲۵۷ تا ۲۶۵.

- حد همین است...، محمد حقوقی، کلک شماره ۶۸ تا ۷۰، آبان تا دی ۱۳۷۴، صص ۲۶۱ تا ۲۸۶. (بیشتر درباره زیبایی غزلیات است.)

- سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست، مهدی الماسی، نشریه رشد جوان، بهمن ۱۳۷۴، صص ۱۲ تا ۱۶. (از بوستان مثالی ندارد.)

- که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی، دکتر غلامحسین یوسفی، کتاب چشمه روشن، انتشارات علمی، ۱۳۷۰. (چاپ سوم)، صص ۲۴۷ تا ۲۵۸. (درباره یک غزل از سعدی است.)

- نقش واژه‌ها و ترکیبات در آثار سعدی، دکتر محمود نشاط، مجموعه مقالات نخستین کنگره تحقیقات ایرانی، ج ۲، به کوشش غلامرضا ستوده، دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، صص ۱۴۶ تا ۱۷۰.

و رقم این ادعا را ثابت کرده‌ام^۱.

اما هنر سعدی این است که از سنگلاخ تکلف و تصنع زمان خود بیرون آمد، بدون آنکه سخنش از آرایه‌های مناسب و در خور خالی بماند. سعدی در بهره‌گیری از آرایه‌های ادبی برخلاف بسیاری دیگر از سخن‌سرایان، اندازه نگه داشت و همین ویژگی باعث شده است که سخن او در اروپا بسیار مورد توجه قرار گیرد^۲. زبان‌های اروپایی به اندازه زبان فارسی به صنعت‌پردازی آمیخته نشده و ذوق آنان شعرهای پیچیده را نمی‌پسندد، از سوی دیگر بسیاری از صنایع ادبی - بویژه آرایه‌های لفظی - در گذر از ترجمه رنگ می‌بازند و خاصیت خود را از دست می‌دهند. اما عروس سخن سعدی که بدون این پیرایه‌ها و آرایه‌ها، زیباست با عبور از کوچه‌های ترجمه، و با ورود به

→

- همچنین است کتاب‌های زیر:

- مقایسه سعدی و حافظ از نظر غزل‌سرایی و سبک، صدر حاج سید جوادی، چاپ نور، ۱۳۳۲، صص ۶۷ تا ۸۰.

- قلمرو سعدی، علی دشتی، انتشارت کیهان، ۱۳۳۸، صص ۲ تا ۵۹ و ۲۵۰ تا ۳۰۰ و ۳۳۰ تا ۳۵۰.

- سعدی‌شناسی، دکتر امیر اسماعیل آذر، نشر میترا، ۱۳۷۵، صص ۱۴۰ تا ۲۹۰.

- سعدی، ضیاء موحد، طرح نو، ۱۳۷۳، فصل ششم (صص ۱۱۵ تا ۱۸۰).

- تکوین غزل و نقش سعدی، دکتر محمود عبادیان، انتشارات هوش و ابتکار، ۱۳۷۲، صص ۱۰۳ تا ۱۳۰.

۱. فرهنگ سعدی پژوهی، کاووس حسن‌لی، انتشارات بنیاد فارس‌شناسی و مرکز

سعدی‌شناسی، ۱۳۸۰، صص ۱۶ تا ۱۸.

۲. برای آگاهی بیشتر از جایگاه سعدی در غرب رجوع شود به کتاب سلسله موی دوست،

کاووس حسن‌لی، انتشارات هفت اورنگ، ۱۳۷۸، صص ۴۵۸ تا ۶۳۰.

زبان‌های دیگر همچنان زیبا و دلنشین جلوه می‌کند. بی‌گمان کسی که بتواند بدون استعانت از آرایه‌ها و بدون کمک گرفتن از تشبیهات و استعارات و... شعر ناب بیافریند از توان‌ترین خداوندان سخن است.

سعدی با آگاهی از تمام امکانات ظرفیت‌های زبانی و با شناخت راست و درست از ویژگی‌های روانشناسی واژه‌ها و ترکیب‌ها، دست به آفرینش شگفتی می‌زند و تقلید ناپذیرترین شعرها را می‌سراید که به درستی به «سهل ممتنع» نام برآورده است.

برخی از معاصران نیز با پیروی از دیدگاه‌های تازه نقد ادبی و بدون درک درست از زیبایی‌شناسی گذشته ادب پارسی، هنگامی که در جستجوی فضایی مه‌آلود، مبهم و تاریک در شعر سعدی ناکام می‌مانند، آن را نظمی خالی از جوهره‌های شعری می‌پندارند، غافل از اینکه همین سادگی و روانی شگفت‌انگیز، خود نشان روشنی از چیرگی‌های بی‌چون و چرای سعدی در بهره‌گیری از واژه‌ها و ترکیب‌هاست!^۱

زیبایی‌های شاعرانه:

سعدی با آنکه بلندترین مضمون‌های معنوی و ژرف‌ترین نکته‌های اجتماعی را باز می‌گوید، از دیدگاه هنری و زیبایی‌شناسی نیز به عنوان «استاد مسلم سخن» به شایستگی بر ستیغ شعر فارسی ایستاده است.

* * *

۱. رک. جدال بامدعی، اسماعیل خوبی، انتشارات جاویدان، آذر ۱۳۵۶، صص ۱۰۷ تا ۱۰۹.

الف: به گزینی واژه‌ها:

یکی از شگردهای شیرین سعدی، به گزینی واژه‌ها و ترکیب هاست. ذوق سلیم او در عین آنکه حکایت‌ها را به روانی و شیوایی می‌پردازد، شایسته‌ترین واژه‌ها را نیز در پیوند باهم برمی‌گزیند و آنها را چون مروایدهای مناسبی در رشته سخن می‌کشد. در داستان حاتم طایی (باب دوم بوستان) می‌خوانیم.

زمین مرده و ابر گریان بر او صبا کرده بار دگر جان در او^۱
به منزلگه حاتم آمد فرود بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود

ب: ۸-۱۳۹۷

در این دو بیت - بجز اینکه تصویر زیبا و زنده‌ای از بارندگی دیده می‌شود - واژه‌های «مرده، گریان، جان، فرود، تشنه و زنده» به شایستگی باهم در پیوسته‌اند تا بر آهنگ معنوی بیت بیفزایند. اما آنچه از این هم زیباتر رخ نموده است واژه زنده‌رود است. شاعر می‌توانست مثلاً به جای «زنده» واژه آشنای «طرف» را به کار برد و بگوید «بر آسود چون تشنه بر طرف رود» اما می‌بینیم که پیوند واژه «زنده» با واژه‌های دیگر این دو بیت بویژه تقابل آن با زمین مرده چگونه بیت را برکشیده است. و بخش عمده واژه «فرود» (رود) با «تشنه» و «زنده‌رود» در پیوند است. سعدی بی‌گمان فعل «فرود آمدن» را برای همین منظور برگزیده است.

همچنین است پیوند واژه‌های «بر»، «شاخ»، «طوبا»، «تخم»، و «نکاشت» در بیت زیر:

۱. بیت‌های شاهد و نشانی آنها از بوستان، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، است.

بر از شاخ طوبا کسی بر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت

ب: ۲۳۱۶

همچنین است عبارت کنایی «بر یخ نوشتن» در بیت زیر و پیوند آن با «برفاب» در مصراع نخست:

به برفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس

ب: ۲۲۴۷

شاعر می‌توانست مقصود خود را که «بی‌هودگی کردار» است - با عبارت‌ها و جمله‌های دیگری نیز بیان کند، اما بهترین عبارت ممکن را برای سخن خود برگزیده است تا با آن رستاخیز دیگری در کلام ایجاد کند.

- همچنین است عبارت کنایی «سرمه در چشم خاک شدن» در مصراع دوم بیت زیر و پیوند آن با «سرمه و چشم» در مصراع نخست:

بکن سرمه غفلت از چشم پاک که فرداشوی سرمه در چشم خاک

ب: ۳۷۰۵

- همچنین است واژه‌های «شب‌نم»، «مهر» (ایهام تناسب)، «آسمان» و «عیوق» در بیت زیر و بویژه به‌گزینی واژه «مهر» قابل توجه است:

چو شب‌نم بیفتاد مسکین و خرد به مهر آسمانش به عیوق برد

ب: ۲۳۵۰

- در بیت زیر نیز شاعر به تناسب فعل «فروشتن» و واژه «چشم» در مصراع دوم، آفتاب را به «چشمه» ای‌مانند کرده است و آن را برای آفتاب برگزیده است:

دمی رفت تا چشمه آفتاب ز چشم خلاق فروشت خواب

ب: ۲۳۰۴

- در بیت زیر فعل «خورد» (در معنی دوّم) با واژه‌های «سفره» و «روزه» در پیوسته است و نسخه بدل «برد» (به جای «خورد») را از رونق انداخته است:
 زمن پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ب: ۳۲۱۱

در بیت بالا همنشینی شایسته حروف «س» و «ز» و پیوند خوش آهنگ واژه‌ها بر زیبایی بیت افزوده است.

- در بیت زیر شاعر می‌توانست به جای «موج» واژه دیگری، از جمله «فوج» را بیاورد، اما در پیوند با «دریا»، موج را به‌گزینی کرده و به لشکر نسبت داده است:

به خدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر، زمین

ب: ۱۲۸۱

در بیت زیر استعاره گرفتن از «عقد» برای مهره‌ها و استخوان‌های گردن یا دندان‌ها، در مصراع نخست، و مانند کردن «دندان» به «گوهر» در مصراع دوّم، برای پیوند دادن با «عقد» از به‌گزینی‌های دیگر سعدی است:

به خاک اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته

ب: ۹۶۱

- همچنین است «لعل» و «پیروزه»، در مصراع دوّم بیت زیر و پیوند آنها با «لعل و فیروزه» در مصراع نخست:

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ب: ۳۶

- در دو بیت زیر به‌گزینی صفت «شکرلب» برای جوان در پیوند با نی

(یادآور نی‌شکر) و تشبیه ایهامی زیبایی که در مصراع دوّم نهفته است، سخن را بر کشیده است. ایهام مصراع دوّم:

الف: مانند نی که در آتش زود می‌سوزد.

ب: مانند نی که با آواز خود دل‌ها را به آتش می‌کشد.

شکر لب جوانی نی آموختی که دل‌ها در آتش چو نی سوختی

ب: ۱۹۲۱

- در بیت زیر فعل «کشیدن» بسیار مناسب‌گزینش شده است؛ این فعل هرچند بخش دوّم فعل مرکب «سختی کشیدن» (رنج کشیدن) است، امّا در پیوند با «قدم‌های سست» بسیار خوب نشسته است، انگار سعدی خواسته است بگوید: او از گرسنگی و ضعیفی قدم‌های سست خود را به سختی روی زمین می‌کشید:

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قدم‌هاش سست

ب: ۱۳۱۰

- در بیت سوّم از حکایت‌های زیر، حسن‌گزینش واژه استخوان به جای شانه در پیوند با واژه «سگ» را می‌بینیم:

مرا حاجبی شانه‌ی عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان

ب: ۴- ۲۷۳۲

- همچنین ترکیب «سنگدل» در پیوند با «سنگ به شکم بستن» و «قلم شدن» (شکستن) دست در پیوند با «قلم زن» (نویسنده) در بیت‌های زیر به

گزینی شده‌اند:

بجز سنگدل کی کند معده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

ب: ۶۳۴

قلم زن که بد کرد با زیر دست قلم بهتر او را به شمشیر دست

ب: ۱۹۱۶

سعدی با شناخت راست و درست از توش و توان واژه‌ها و کارکرد هر کدام از آنها در ذهن آدمی، با چیره دستی و استادی تمام، در سروده‌های خود، رشته‌ای از پیوند معانی و گونه‌ای از هماهنگی معنوی پدید آورده است، تا با این ترفند شاعرانه، سخن خود را به شیرینی در جان خواننده جاری سازد. این چنین است که گاهی با تقابل واژه‌ها و هم نشین کردن آنها باهم سخن خود را به گونه‌ای دیگر آراسته است:

- در دو بیت زیر (از باب چهارم) هیچ کدام از واژه‌های «شیرین، تند، تلخ، و ترش» در معنای واقعی خود به کار نرفته است اما سعدی با ایهام تناسب یا ایهام تضاد آنها را به هم در پیوسته است تا سخن خود را بیاراید.

به شیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ترش روی را گو به تلخی بمیر

ب: ۸-۲۱۷۷

- همچنین است:

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش

ب: ۵۷۷

گه از دیدن عیش شیرین خلق فرو می‌شدی آب تلخش به حلق

ب: ۹۵۴

گهش جنگ با عالم خیره کش گه از بخت شوریده رویش ترش

ب: ۹۵۳

ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش

ب: ۹۰۴

شاعر می‌توانست به جای واژه‌های مورد نظر واژه‌های مترادف دیگری به کار گیرد. مثلاً در بیت اخیر به جای «شیرین منش» ترکیب آشنای «نیکومنش» را به کاربرد، اما برای ایجاد تقابل، تناسب و پیوند، واژه بهتر را برگزیده و کلام را شاعرانه‌تر کرده است.

گاهی نیز این آرایش با ابهام تضاد یا تقابل‌های پارادوکسی انجام گرفته است:

چنانچه در بیت‌های زیر «روشنایی» را - به استعاره از کودک - در تقابل با «تاریکی»، «شب» را در تقابل با روز «پراکنده» را در تقابل با «مجموع» و... به کار برده است.

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت به تاریکی آن روشنایی بیافت

ب: ۱۵۱۱

قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شیبی قدر بود

ب: ۳۶۳۲

اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت

ب: ۲۴۴۱

گر آینه از آه گردد سیاه شود روشن آینه دل به آه

ب: ۳۸۶۵

<p>چنان سایه گسترده بر عالمی که <u>زالی</u> نیندیشد از <u>رستمی</u> ب: ۱۴۷</p>	<p>سخن‌های <u>منکر</u> به <u>معروف</u> گفت ب: ۲۲۳۷</p>
<p>یکی پارسا سیرت حق پرست که <u>سودا</u> دل <u>روشنش</u> <u>تیره</u> کرد ب: ۳۶۸۶-۷</p>	<p>یکی پارسا سیرت حق پرست که <u>سودا</u> دل <u>روشنش</u> <u>تیره</u> کرد ب: ۳۶۸۶-۷</p>
<p>تو بر روی دریا قدم چون <u>زنی</u> چو <u>مردان</u> که بر <u>خشک</u> <u>تردامنی</u> ب: ۱۸۵۰</p>	<p>تو بر روی دریا قدم چون <u>زنی</u> چو <u>مردان</u> که بر <u>خشک</u> <u>تردامنی</u> ب: ۱۸۵۰</p>
<p>معرف به دلداری آمد برش به <u>دست</u> و <u>زبان</u> منع کردش که دور که <u>دستار</u> <u>پنج</u> <u>گزم</u> <u>سرگران</u> ب: ۲۰۹۶-۸</p>	<p>معرف به دلداری آمد برش به <u>دست</u> و <u>زبان</u> منع کردش که دور که <u>دستار</u> <u>پنج</u> <u>گزم</u> <u>سرگران</u> ب: ۲۰۹۶-۸</p>

برای نمونه چنانچه به بیت‌های اخیر بنگریم، می‌بینیم سعدی در بیت ۱۵۱۱ به جای «ضعیف» و «قوی»، «زال» و «رستم» را به تناسب برگزیده است و در بیت ۲۲۳۷ در تقابل با معروف (معروف کرخی - یکی از عرفای قرن دوم) سخن‌های «منکر» را برگزیده است.

در بیت‌های ۷ - ۳۶۸۶ نیز با ترکیب «خشت زرین» و نیز گزینش واژه «سودا» در معنی وسوسه‌های درونی در تقابل با روشنی و تناسب با «تیره» سخن خود را بر کشیده است. در بیت ۱۸۵۰ پارادوکس «تردامنی بر خشکی» و تقابل «مرد» با «زن» (در فعل «زنی» - در غیر مقصود) همین راه را رفته

است. در سه بیت پایانی (۸- ۲۰۹۶) بجز تناسب دست (در دستار)، پا (در پای بند) و سر، گزینش ترکیب «پای بند» برای «دستار» که بر سر بسته می‌شود و گزینش فعل «سرگران شدن» در معنی «مغرور شدن» با توجه به اینکه دستار بر سر بسته می‌شود و سر را سنگین می‌کند، قابل توجه است.

البته گاهی این پیوندها بسیار پنهان است و دریافت آنها نیاز به درنگ بیشتر دارد، برای نمونه دو بیت زیر را بازنگری می‌کنیم؛

کشد تیر پیکار و تیغ ستم به یک بار و بوی دهن دم به دم

ب: ۹۱۵

عرب را که در دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود

ب: ۳۳۹۸

انتخاب ترکیب «دم به دم» در مصراع دوم بیت نخست، با توجه به معنی دیگر دم (خون) و پیوند آن با «تیر پیکار» و «تیغ ستم» در مصراع نخست با درنگ دریافت می‌شود و نیز گزینش واژه «زرود» (نام محلی بی آب در مکه) و ارتباط بخش عمده این واژه (رود) با «دجله» و «تشنه» در بیت، چندان آشکار نیست.

گاهی نیز این به گزینی به گونه‌ای صورت می‌پذیرد که در آرایه‌های ادبی به «استخدام» نام برآورده است مانند واژه «برگ» در بیت‌های زیر که در پیوند با درخت به معنی برگ درخت و در پیوند با شخص به معنی «ساز و سامان و دارایی» است:

چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت

ب: ۶۱۲

به هیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

ب: ۳۱۳

چو شاخ برهنه برآریم دست که بی برگ از این بیش نتوان نشست

ب: ۳۹۰۹

همچنین است فعل «نواختن» در بیت زیر و پیوند دو سویه آن با «خلق» و

«چنگ»:

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

ب: ۱۴۱۶

و واژه «فتنه» در ادبیات زیر:

مر او را چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

چه می‌خسی ای فتنه روزگار بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

ب: ۵-۵۳۲

به گزینی واژه‌ها را در بوستان از دیدگاهی دیگر نیز می‌توان تشخیص داد

و آن وجه موسیقایی کلام است. هم حروفی واژه‌ها، از آن جمله است. از میان،

نمونه‌های گوناگون به چند بیت اشاره می‌شود:

چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرش فرامش کند

(هم حروفی «ش»)

ب: ۳۳۳۴

چو باز آمد از راه خشم و ستیز به شمشیر زن گفت خوش بریز

(هم حروفی «ش» و «ز»)

به خون تشنه جلاد نامهربان برون کرد دشنه چو تشنه زبان
(هم حرفی «ش»)
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بهل کردمش خون خویش
(هم حرفی «ش»)
ب: ۳۵ - ۲۳۲۸
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد که در پای کمتر کسی خاک شد
(هم حرفی «ک»)
ب: ۲۴۹۴

* * *

ب: صورت‌های شاعرانه خیال

برای پیش‌گیری از درازی سخن، میدان واژه‌ها را وا می‌نهیم و نگاهی به صور خیال (تصویرها و توصیفات شاعرانه) در بوستان می‌افکنیم. همان‌گونه که پیش از این به اشاره گذشت، سعدی، استاد مسلم سخن، در بوستان نیز همچنان سراینده‌ای چیره دست و شاعری شیرین کار است. برخلاف نظر برخی که بوستان را تنها منظومه‌ای اخلاقی پنداشته‌اند^۱ و آن را از جلوه‌های شاعرانه خالی می‌دانند، نگاهی گذرا به صورت‌های شاعرانه خیال در کتاب بوستان به سادگی این سخن را از اعتبار می‌اندازد.

۱. اشاره است به سخن حبیب یغمایی که گفته است: «کتاب بوستان صرفاً اخلاقی است» رک. گردش در بوستان، حبیب یغمایی، آموزش و پرورش، سال چهاردهم، شماره دهم، دی ۱۳۲۳، ص ۵۲۵.

در نقد زیبایی‌شناسی همواره باید به معیارهای زیبایی‌شناسی سنتی و زمان شاعر توجه داشت.

به عنوان نمونه، سعدی در ضمن حکایت «بت سومنات» طلوع آفتاب را با زبانی هنری و بیانی شاعرانه، این‌گونه تصویر می‌کند:

خطیب سیه پوش شب بی خلاف	بر آهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته	به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار	ز یک گوشه ناگه درآمد تبار

ب: ۱۴-۳۵۱۲

همچنین است تصویر «پیری» در چند بیت زیر و استعاره‌ها و کنایه‌های زیبایی که آفریده شده است:

نزیب مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام

ب: ۳۶۱۰-۳۵۹۶

علاوه بر زیبایی‌های دیگر، در بیت اخیر «تقابل» «پختن» (هوس پختن) و «خام» (پیر خام) بر آراستگی بیت افزوده است.

همچنین است وصف «پیری» در بیتی دیگر (توصیف یکی از دوستان پیر سعدی است)

چو کوه سپیدش سر از برف موی	دوان آبش از برف پیری به روی
----------------------------	-----------------------------

ب: ۲۵۳۸

و باز هم در وصف پیری:

در این غایتم رشت باید کفن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

ب: ۴۱۷

در جایی دیگر در وصف تیغ سرتراشی سروده است:

ز سرتیزی آن آهنین دل که بود به عیب پری رخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکویش کم نهادند حالی سرش در شکم

ب: ۲۸۵۸-۹

شیخ به جای اینکه بگوید تیغ سلمانی موی سر پری رخ را کوتاه کرد گفته است «به عیب پری رخ زبان برگشاد» و به جای اینکه بگوید تیغ را تا کردند و در دسته‌اش نهادند (غلاف کردند)، گفته است: «نهادند حالی سرش در شکم» و آن هم به جرم اینکه مویی از نیکویی پری رخ کم کرد. بجز اینها صفت «آهنین دل» برای «تیغ» نیز از گزینش‌های مناسب است.

تشبیه «پر خوردن» به «عصای کلیم» در بسیار خواری و به «زنبیل وصله‌دار گدایان» در رنگارنگی در ادبیات زیر، بویژه با توجه به فضای داستان تشبیه جالبی است:

عصای کلیمند بسیار خوار به ظاهر چنین زرد روی و نزار

ب: ۲۲۶۹

شکم تا سرآکنده از لقمه تنگ چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ

ب: ۲۲۷۳

ارتباط «غبار» با «باران» و تشبیه «گناه» به «غبار» و «رحمت» به «باران»، تصویر شایسته‌ای ساخته و به دو بیت زیر لطف ویژه‌ای بخشیده

است:

ز مسکینی‌ام روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نباید غبار

ب: ۱- ۳۹۶۰

ارتباط «باد»، «تف»، «دیگ»، «جوشیدن»، «طعام» و «خام» در دو بیت
زیر تصویری دیگر آفریده است:

اگر باد سرد نفس بگذرد تف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد طعام تن نازنین را شود کار خام

ب: ۶- ۳۴۵۵

چند گونه تصویر دیگر را بدون توضیح باز می‌نگریم:

زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

ب: ۳۴

کسان شهد نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می‌نیند تره

ب: ۹۸۶

خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت به میخ سپاس

ب: ۳۳۵۸

اگر نیستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی به سلطان هوش

ب: ۳۴۷۱

خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگدکوب کرد

ب: ۱۸۸۸

حقیقت سرایی است آراسته هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

ب: ۵-۱۸۳۴

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب به تدریج و اخگر بمیرد در آب

ب: ۷۰-۲۸۶۹

یکی سفله را ده درم بر من است که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان از او حال من همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخن‌های خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف

ب: ۷-۱۱۸۴

چنانچه یک بار دیگر به چند بیت اخیر بنگریم، می‌بینیم که در بیت ۱۱۸۵

گزینش «سایه» برای مرد طلبکار با توجه به اینکه سایه از نظر روانی تاریکی

و سیاهی را به ذهن متبادر می‌کند، گزینشی شایسته است.

و در بیت ۱۱۸۶ به گونه‌ای موجز و زیبا تصویر طلبکار، که هم در خانه و

هم دل شخص بدهکار را زخم کرده، ترسیم شده است. و بالاخره در بیت

پایانی با پیوند واژه‌های متناسب «ندانسته، دفتر، الف، نخوانده و باب

لاینصرف» به شکلی هنرمندانه شخص طلبکار را نکوهیده است. یادآوری

می‌نماید که «لا ینصرف» در اصطلاح نحوی اسمی است که تنوین و کسره

نمی‌پذیرد و در اینجا مقصود کسی که از رأی خود منصرف نمی‌شود.

یکی از گونه‌های زنده استعاره، جاندار انگاری (صنعت تشخیص) است.

بویژه هنگامی که برای مفاهیم انتزاعی مانند سکون، غضب، ذکر، عزم،

دهشت و... جاندار انگاری می‌شود این آرایه هنری تر جلوه می‌کند. در بوستان

سعدی از این آرایه نیز فراوان دیده می‌شود، مواردی از آن همه را باز می‌بینیم:
 غضب دست در خون درویش داشت ولیکن سکون دست در پیش داشت

ب: ۳۶۶

کجا ذکر گنجد در انبان آز به سختی نفس می‌کند پا دراز

ب: ۲۷۲۳

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم به معجز میان قمر زد دو نیم

ب: ۷۳

چه شب‌ها نشستم در این سیر گم که دهشت گرفت آستینم که قم

ب: ۴۷

ابوبکر سعد، آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال

ب: ۱۴۶۵

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد به دوش

ب: ۳۳۷۸

به میخانه در سنگ بر دَن زدند کدو را نشانند و گردن زدند

خُم آبستنِ خَمِ نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا به نافش دریدند مشک قدح را بر او چشم خونی پراشک...

عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندر آن روز چندان شراب

ب: ۶۳ - ۲۱۵۵

ج: نتیجه‌گیری‌های هنری

در کتاب بوستان بجز به‌گزینی واژه‌ها و صور شاعرانه‌ی خیال، عوامل دیگری

نیز هستند که با ایجاد رستاخیز در کلام سعدی، آن را انگیزنده و افروزنده کرده‌اند.

یکی از آنها نتیجه‌گیری هنری در پایان حکایت‌ها و تمثیلات است. سعدی - به عنوان استاد مسلّم سخن - برای افزایش تأثیر کلام خویش، داستان‌های اخلاقی را در لباسی از هنر به جلوه می‌آورد و با پایانی شایسته نتیجه نهایی را به شیوایی می‌آراید تا از این دیدگاه هم دلفریبی کند. برای نمونه به چند مورد اشاره می‌شود:

در باب دوم (باب احسان) داستانی از حاتم طایی آمده است که چکیده آن حکایت چنین است:

یکی از پادشاهان مقتدر یمنی - در زمان حاتم طایی - برای گسترش نام خویش، دست به بذل و بخشش‌های بسیار می‌زند، اما هنگامی که احساس می‌کند، آوازه نام حاتم طایی در بخشندگی بیش از اوست یکی از زیردستان خود را برای کشتن حاتم گسیل می‌دارد، آن مرد به قصد کشتن حاتم روانه می‌شود:

بلا جوی، راه بنی‌طی گرفت	به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش	کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان	بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای	که نزدیک ما چند روزی بی‌پای
بگفتا نیازم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهتی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم به جان

به من دار، گفت ای جوانمرد، گوش
 در این بوم حاتم، شناسی مگر
 سرش پادشاه یمن خواسته است
 گرم ره نمایی بدان جا که اوست
 بخندید برنا که حاتم منم
 نباید که چون صبح گردد سفید
 چو حاتم به آزادگی سر نهاد
 به خاک اندر افتاد و بر پای جست
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
 ندانم چه کین در میان خاسته است
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
 گزندت رسد یا شوی ناامید
 جوان را برآمد خروش از نهاد
 گهش خاک بوسید و گه پای و دست..
 تا آنجا که این شخص به نزد پادشاه یمن باز می‌گردد و هنگامی که او را به دلیل ناکامی در قتل حاتم بازخواست می‌کند، می‌گوید:

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 به شمشیر احسان و فضلم بکشت
 بگفت آنچه دید از کرم‌های وی
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی
 فرستاده را داد مُهری درم
 که مهر است بر نام حاتم کرم..

ب: ۱۴۴۶-۱۴۲۵

می بینیم که هنرنمایی سعدی در پایان داستان اوج می‌گیرد، بویژه مصراع «به شمشیر احسان و فضلم بکشت» شایسته‌ترین پاسخ هنری است که سعدی بر زبان مردی نهاده است که خود در قصد کشتن حاتم بوده است. و البته هم‌نشینی دو واژه «مهر» در دو مصراع از بیت پایانی نیز بر حُسن ختام داستان افزوده است.

حکایت دیگری در باب چهارم بوستان (در تواضع) است که همین ویژگی

را دارد:

ز دریا برآمد به در بند روم	جوانی خردمند پاکیزه بوم
نهادند رختش به جایی عزیز	در او فضل دیدند عقل و تمیز
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد	مه عابدان گفت روزی به مرد
برون رفت و بازش نشان کس ندید	همان کاین سخن مرد رهرو شنید
که پروای خدمت ندارد فقیر	بر آن حمل کردند یاران و پیر
که ناخوب کردی به رای تباه	دگر روز خادم گرفتش به راه
که مردان ز خدمت به جایی رسند	ندانستی ای کودک خود پسند
که ای یار جان پرور دلفروز	گرستن گرفت از سر صدق و سوز
من آلوده بودم در آن جای پاک	نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس..	گرفتم قدم لاجرم باز پس

ب: ۹۸ - ۱۹۸۹

همان گونه که دیده می‌شود دو بیت پایانی اوج این حکایت است که با آشنایی زدایی ویژه‌ای از داستان به خوبی گره‌گشایی کرده است و این نتیجه‌گیری هنری و حسن تعلیل بر تأثیر سخن بسیار افزوده است.

حکایت دیگری از باب چهارم بوستان را باز می‌خوانیم:

طمع برد شوخی به صاحب‌دلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار از این کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند	و گر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
 مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
 بخندید صاحب‌دل نیک خوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
 وی امسال پیوست با ما وصال
 به محشر گواه گناهم گر اوست
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 که در خانه کمتر توان کرد صید...
 گر انصاف خواهی نه از عقل کرد...
 که سهل است از این صعب‌تر گوبگوی
 از آنها که من دانم این صد یکی است...
 کجا داندم عیب هفتاد سال؟
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
 که پنداشت عیب من این است و بس

ب: ۸۵ - ۲۲۵۸

باز همان گونه که دیده می‌شود اوج داستان در بیت‌های پایانی است که پاسخ پیر صاحب‌دلان احتمالاً برخلاف انتظار خواننده معمولی است.

حکایتی دیگر از باب ششم:

یکی نی شکر داشت بر طیفری
 به صاحب‌دلی گفت در کنج ده
 بگفت آن خردمند زیبا سرشت
 «تو را صبر بر من نباشد مگر
 حلاوت ندارد شکر در نی‌اش
 چپ و راست گردیده بر مشتری
 که بستان و چون دست یابی بده
 جوابی که بر دیده باید نوشت:
 ولیکن مرا هست بر نی شکر
 چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش»

ب: ۸۴ - ۲۷۸۰

نتیجه‌گیری پایانی - بویژه تقابل واژه‌های صبر، شکر، حلاوت و تلخ» بر حلاوت داستان افزوده است.

به حکایتی دیگر از باب چهارم می‌نگریم:

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت
 که دل‌ها ز شیرینی‌اش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نی شکر
گر او زهر برداشتی فی المثل
گرانی نظر کرد در کار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست
زنش گفـت بازی کنان شوی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
بر او مشتتری از مگس بیشتر
بخوردندی از دست او چون عسل
حسد برد بر روز بازار او
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
که ننشست بر انگبینش مگس
به دلتنگ رویی به کنجی نشست...
عسل تلخ باشد ترش روی را...
که اخلاق نیک آمده است از بهشت
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

ب: ۹۲-۲۱۷۹

چنانکه این حکایت را بازنگری کنیم، می‌بینیم در بیت نخست «شکر خنده» در پیوند با انگبین و شیرینی بهترین صفتی است که برای مرد خوش خو انتخاب شده است و استعاره «نبات» در بیت دوم باز به همین دلیل استعاره‌ای شایسته و زیباست و نیز عبارت کنایی «سرکه بر ابروان»، در بیت پنجم بهترین عبارتی است که در پیوند با واژه‌های دیگر و متناسب با فضای حکایت برای مرد بدخوی برگزیده شده است و...

در پایان چند تمثیل زیبا و حکایت کوتاه دیگر را که دارای همین ویژگی‌ها

هستند باز می‌نگریم:

یکی بَرَبَطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
به شب در سر پارسایی شکست
بر سنگدل برد یک مشت سیم
تو را و مرا بربط و سر شکست

تو را به نخواهد شد الّا به سیم

ب: ۷-۲۴۲۴

بتابد به شب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیایی به روز
جواب از سر روشنایی چه داد:
ولی پیش خورشید پیدا نیم

ب: ۶-۱۸۷۳

شدی سنگ در دست ابدال سیم
چو قانع شدی سیم و سنگت یکی ست

ب: ۱۲-۲۸۱۱

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
ببین کاتشی کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز به صحرا نیم

شنیدی که در روزگار قدیم
مپنداری این قول معقول نیست

تمثیل زیبا:

سر و تن بشویی ز گرد سفر
سفر کرد خواهی به شهری غریب
ور آلایشی داری از خود بشوی

ب: ۵۰-۳۷۴۸

که نتوان بر آورد فردا ز گل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
ز رحمت نگردهد تهی دست باز...
که بی برگ از این پیش نتوان نشست

ب: ۹-۳۹۰۳

نه چون خواهی آمد به شیراز در
پس ای خاکسار گنه عن قریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی

بیا تا بر آریم دستی ز دل
به فصل خزان در نبینی درخت
برآرد تهی دست‌های نیاز
چو شاخ برهنه برآریم دست

یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت...
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرد زر در زمین
زخاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد...
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت:
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر...
ب: ۴۰ - ۱۵۳۱

* * *

با اشاره به یکی دیگر از ویژگی‌های شعر سعدی این گفتار را به پایان می‌بریم و آن ویژگی، ساخت جمله‌های کوتاه و تراکم افعال در یک بیت است، که خود گونه‌ای از گونه‌های ایجاز در سخن است؛ نمونه:

بفرمود و جستند و بستند سخت به خواری فکندند در پای تخت

ب: ۸۸۰

قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست

ب: ۲۷۹۲

یادآوری

۱- این متن برای استفاده جوانان سامان یافته است. از همین رو صراحت، سادگی، آموزندگی و جذابیت از معیارهای اصلی گزینش بوده است. زبان بوستان سعدی بسیار ساده، زیبا و هنری است. مخاطبان ویژه کتاب به آسانی می‌توانند با شعر سعدی پیوند گیرند، آن را به سادگی دریابند و از

بیان هنری آن لذت ببرند. این گونه است که بازنویسی کامل این اثر به نثر، کاری شایسته به نظر نمی‌رسد. از همین رو برای ارتباط بیشتر خوانندگان گرامی با متن اصلی بوستان و زبان شیرین سعدی، در کتابی که پیش رو دارید، تنها در صورت ناگزیری، ابیات بوستان به نثر برگردانده شده است. و در مواردی که سطح سخن قابل دریافت مخاطبان کتاب بوده، از بازنویسی آن پرهیز شده و برخی از این واژه‌ها یا بیت‌ها در پاورقی توضیح داده شده است.

۲- برای متن اصلی اشعار این کتاب و گزینش نسخه بدل‌ها، از آثار زیر سود جسته شده و گزینه شایسته‌تر به متن راه یافته است.

الف - بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵.

ب - بازافت بوستانی‌های سعدی، دکتر جعفر مؤید شیرازی، نشر ایما، ۱۳۷۷.

ج - بوستان سعدی، محمد علی فروغی، بروخیم، ۱۳۱۶.

دیباچه

به نام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دست گیر	کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز درش سر بتافت	به هر در که شد هیچ عزت نیافت ^۱
سر پادشاهان گردن فراز	به درگاه او بر زمین نیاز ^۲
نه گردنکشان را بگیرد به فور	نه عذرآوران را براند ز جور
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش ^۳
وگر بنده چابک نیاید به کار	عزیزش ندارد خداوندگار ^۴

۱. خداوند بی‌همتایی که هرکس از درگاه او روی برگرداند، به هر جای دیگر که رفت آبرو به دست نیاورد.

۲. پادشاهان قدرتمند هم بر درگاه خداوند با فروتنی و نیازمندی سر فرود می‌آورند.

۳. اگر خویشاوندی از خویشاوند خود راضی نباشد، او را از خود دور می‌کند.

۴. اگر خدمتکاری وظایفش را سریع انجام ندهد، اربابش او را دوست نخواهد داشت.

<p>وگر بر رفیقان نباشی شفیق وگر ترک خدمت کند لشکری ولیکن خداوند بالا و پست بر او علم یک ذره پوشیده نیست بشر ماورای جلالش نیافت نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم خلاف پیمبر کسی ره گزید محال است سعدی که راه صفا</p>	<p>به فرسنگ بگریزد از تو رفیق شود شاه لشکرکش از وی بری به عصیان در رزق بر کس نبست^۱ که پیدا و پنهان به نزدش یکی‌ست بصر منتهای جمالش نیافت نه در ذیل وصفش رسد دست فهم که هرگز به منزل نخواهد رسید توان رفت جز بر پی مصطفی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در سبب نظم کتاب

<p>در اقصای عالم^۲ بگشتم بسی تَمَتُّع به هر گوشه‌ای یافتم^۳ چو پاکان شیراز خاکی نهاد دریغ آمدم زان همه بوستان به دل گفتم از مصر قند آورند^۴ مرا گر تهی بود از آن قند دست نه قندی که مردم به صورت خورند</p>	<p>به سر بردم ایام با هر کسی ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم ندیدم، که رحمت بر این خاک باد تهی دست رفتن سوی دوستان بر دوستان ارمغانی برند سخن‌های شیرین‌تر از قند هست که ارباب معنی به کاغذ برند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱. به سبب نافرمانی روزی کسی را قطع نمی‌کند.

۲. اقصای عالم: دورترین جای دنیا، همه جای دنیا.

۳. از هر گوشه‌ای بهره‌ای بردم.

۴. قند از ارمغان‌های معروف مصر بوده است.

چون این کاخ دولت بپرداختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 دؤم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 به هفتم در از عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 ز شش صد فزون بود پنجاه و پنج
 ننازم به سرمایه فضل خویش
 شنیدم که در روز امید و بیم
 تو نیز از بدی بینی‌ام در سخن
 چو بیستی پسند آیدت از هزار
 بر او ده در از تربیت ساختم^۱
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که مُنعم^۲ کند فضل حق را سپاس
 نه عشقی که بندند بر خود به زور
 ششم ذکرِ مردِ قناعت‌گزین
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 که پر دُر شد این نامبردار گنج^۳
 به در یوزه^۴ آورده‌ام دست پیش
 بدان را به نیکان ببخشد کریم^۵
 به خُلق جهان آفرین کار کن
 به مردی که دست از تَعَتُّت^۶ بدار

۱. چون کتاب بوستان را سرودم و تمام کردم آن را به ده باب تقسیم کردم.
 ۲. منعم: کسی که به او نعمت داده شده است، معنی بیت: بنیاد باب دؤم را بر «احسان» نهادم زیرا کسی که به او نعمت داده شده است. خداوند را سپاس می‌گویند.
 ۳. سال ۶۵۵ بود که کتاب بوستان تمام شد.
 ۴. در یوزه: گدایی.
 ۵. کریم: بخشنده، صفت خداوند است.
 ۶. تَعَتُّت: سرزنش. تو هم اگر حتّی در هر هزار بیت، یک بیت را بپسندی [به خاطر همان یک بیت، از عیب‌های دیگر چشم‌پوش و] مرا سرزنش مکن.

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

سفارش انوشیروان

شنیده‌ام که انوشیروان هنگام مردن به پسرش هرمز وصیت کرد:

نه در بند آسایش خویش باش	که خاطر نگهدارِ درویش باش
وگر می‌کُنی می‌کُنی بیخ خویش	مکن تا توانی دل خلق ریش ^۱
از آن کو نترسد ز داور ^۲ بترس	ز مستکبران دلاور بترس
کز او نیکویی دیده باشی بسی	مرّت نباشد بدی با کسی

سفارش خسرو پرویز

همچنین شنیده‌ام که خسرو پرویز هنگام مردن به پسرش شیرویه وصیت

۲. داور: خداوند.

۱. ریش: زخم.

کرد:

الا تا نیچی سر از عدل و رای	که مردم ز دستت بیچند پای ^۱
ریاست به دست کسانی خطاست	که از دستشان دست‌ها بر خداست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن کز او نام نیکو بماند
چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نماند

غفلت بزرگان

روزی از روزها داریوش پادشاه به همراه گروهی از لشکریان خود برای گرفتن شکار به صحرا رفت. در شکارگاه به دنبال شکاری آنقدر تاخت که از لشکریان خود دور شد و تنها ماند. در همین زمان یکی از گله بانان داریوش برای یافتن او شتابان به سویش آمد. پادشاه او را از دور دید و گمان کرد که از دشمنان اوست. بی‌درنگ تیر و کمان خود را آماده کرد و او را نشانه گرفت تا از پای درآورد. شبان فریاد برآورد و خود را به پادشاه معرفی کرد. داریوش او را شناخت، ترسش ریخت و آسوده شد.

شبان که جانی دوباره یافته بود با خود گفت: شگفتا! من از میان صدهزار اسب، هر اسبی را بخوادم بیرون می‌کشم و به خوبی تک تک آنها را می‌شناسم، اما این پادشاه حتی مرا که یکی از خدمتکاران او هستم، نمی‌شناسد و فرق میان دشمن و دوست خود را نمی‌داند. چاره‌ای نیست جز

۱. مواظب باش که از عدالت ورزیدن و دادگری سرپیچی نکنی، که اگر چنین کنی مردم از تو برمی‌گردند.

اینکه در این موقع او را نصیحت کنم. رو به پادشاه کرد و گفت:

نه تدبیر محمود ^۱ و رای نکوست	که دشمن نداند شهشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در خَضْر ^۲ دیده‌ای	ز خیل ^۳ و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آدم پیشباز	نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز؟!
توانم من، ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای	تو هم گله‌خویش داری، بی‌پای
در آن مملکت از خلل غم بُود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

مهربانی با مردم

عمر بن عبدالعزیز که یکی از حاکمان عادل و درستکار بود، انگشتی زیبایی داشت که در آن نگینی بسیار ارزشمند و گرانبه‌تر نشانده شده بود، آنقدر ارزشمند که هیچ گوهرشناسی نمی‌توانست برای آن قیمتی تعیین کند. او آن انگشتی را بسیار دوست داشت.

از قضا سالی ابر نیامد. باران نیارید، خشکسالی شد و مردم در آن سال به تنگدستی و سختی گرفتار آمدند. عمر بن عبدالعزیز دستور داد تا علاوه بر اموال دیگر، آن انگشتی دوست داشتنی را نیز بفروشند و پول آن را بین نیازمندان تقسیم کنند.

برخی از نزدیکان حاکم او را سرزنش کردند و گفتند: حیف شد که آن

۱. محمود: پسندیده. ۲. در حضر: در حضور، در مقابل.

۳. خیل: گروه اسبان.

انگشتی را از دست دادی، زیرا دیگر چنان انگشتی زیبایی به دست نخواهد آمد. اما حاکم عادل و درستکار که از تنگدستی و گرفتاری مردم بسیار افسرده و غمگین بود با چشمانی اشکبار گفت:

دل شهری از ناتوانی فگار	که زشت است پیرایه ^۱ بر شهریار
نشاید دل خلقی اندوهگین	مرا شاید ^۲ انگشتی بی نگین
گزیند بر آسایش خویشان	خنک آنکه ^۳ آسایش مرد و زن
به شادی خویش از غم دیگران ^۴	نکردند رغبت هنر پروران

انسان دوستی

که یاران فراموش کردند عشق	چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل ^۵	چنان آسمان بر زمین شد بخیل
نماند آب جز آب چشم یتیم	بخوشید ^۶ سرچشمه‌های قدیم
اگر بر شادی دودی از روزنی ^۷	نبودی بجز آه بیوه زنی
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ	نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ ^۸
از او مانده بر استخوان پوستی	در آن حال پیش آمدم دوستی

۱. پیرایه: آرایش و زیور. ۲. شاید: شایسته است.

۳. خنک آنکه: خوش به حال آن کسی که.

۴. انسان‌های نیک، هنگامی که دیگران غمگین باشند، هرگز به شادی رغبت نمی‌کنند.

۵. زرع و نخیل: کشتزار و درخت خرما. ۶. بخوشید: خشک شد.

۷. اگر از روزن بخاری دودی بالا می‌رفت، دود آتش نبود، بلکه آه بیوه زنی گرسنه بود که در

آن خانه زندگی می‌کرد. ۸. شیخ: شاخه.

و گر چه به مُکنت^۱ قوی حال بود
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی
بغزید بر من که عقلت کجاست؟
نبینی که سختی به غایت رسید
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
من از بی نوایی نیام روی زرد
نخواهد که بیند خردمند، ریش^۴
چو بینم که درویش مسکین نخورد
خداوند جاه و زر و مال بود
چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
چو دانی و پرسى سؤالت خطاست
مشقت به حدّ نهایت رسید؟
گُشد زهر جایی که تریاک نیست
تو راهست، بطّ را ز توفان چه باک؟^۲
نگه کردن عاقل اندر سفیه:^۳
نیاساید و دوستانش غریق
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
به کام اندرم لقمه زهر است و درد

عاقبت نیکوکاری و نتیجه بدرفتاری

در روزگاران گذشته در سرزمینی، مردی ثروتمند می‌زیست که املاک بسیار داشت. پیش از فرارسیدن مرگ همهٔ اموال و املاک خود را به دو بخش تقسیم کرد و هر بخش را به یکی از دو پسر خود بخشید. یکی از آن دو برادر

۱. مکنت: دارایی و ثروت.

۲. همان گونه که مرغابی از توفان نمی‌ترسد، تو هم که ثروتمندی، نباید از قحط سالی بترسی.

۳. آن دوست دانا از سخن من رنجیده خاطر شد و بدان گونه که عاقلان به نادانان می‌نگرند

به من نگاه کرد و گفت. ۴. ریش: زخم، ناراحتی.

که مردی نیک رفتار بود، دادگری، مردمداری و راستی را پیشه خود کرد:
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد دَرَم داد و تَیماَرِ درویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شب خانه ساخت
 در سرزمین او چنان امنیت برقرار شد که بازرگانی مانند قارون هم
 می توانست با آسودگی و بدون ترس و دلهره کاروان دارایی های خود را به هر
 سو که بخواهد ببرد. زیرا «که شه دادگر بود و درویش سیر».

نام نیک او همه جا بر سر زبان ها افتاد، داد و ستد و بازرگانی در سرزمین او
 رونق گرفت و در پی دادگری و نیک رفتاری او همه بزرگان و سروران با
 اشتیاق از او فرمانبرداری می کردند. اما برادر دیگر، که مردی افزون طلب و
 طمع کار بود برای افزایش دارایی های خود ظلم و ستم و تعدی پیشه خود
 ساخت:

طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آن جا خرید و فروخت	زراعت نیامد، رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سُم اسب دشمن دیارش بگند

آزار ضعیفان

یکی پند می داد فرزند را نگره دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان^۱ ای پسر
به خردی دَرَم^۳ زورِ سر پنجه بود
که یک روزت افتد بزرگی به سر^۲
دل زيردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاگران

رفتار نیکو

یکی از پادشاهان گذشته دچار بیماری سخت و کشنده‌ای شد. به او خبر دادند مردی درستکار، عابد و مبارک قدم وجود دارد که اگر در حق پادشاه دعایی کند، خداوند دعای او را می‌پذیرد و پادشاه نجات می‌یابد.

بفرمود تا مهتران خَدَم^۴
برفتند و گفتند و آمد فقیر
بخواندند پیر مبارک قدم
تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا: دعایی کن ای هوشمند
که در رشته^۵ چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خَم بوده پُشت
به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان است بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای مَنَت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی؟
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد به هم
بفرمود تا هر که در بند بود
به فرمانش آزاد کردند زود

۱. خردگان: ضعیفان. ۲. روزی هم کسی از تو قوی‌تر و بزرگ‌تر بر تو چیره می‌شود.

۳. به خردی درم: به هنگام کودکی‌ام.

۴. مهتران خدمت: سران خدمتکاران.

۵. رشته: نام نوعی بیماری است.

جهان دیده^۱ بعد از دو رکعت نماز
 که ای برفرازنده آسمان
 ولی^۴ همچنان بر دعا داشت دست
 تو گویی ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه گوهرش
 مرد عارف زر و گوهرها را نپذیرفت و از پادشاه خواست که دیگر هیچ‌گاه به
 زبردستان خود ظلم و ستم نکند.

قلعه قزل ارسلان

یکی از پادشاهان گذشته ایران، به نام قزل ارسلان، قلعه‌ای بسیار
 مستحکم، با شکوه و زیبا داشت. روزی از روزها مردی جهان دیده و فرخنده
 به حضور شاه آمد.

حقایق‌شناسی، جهان دیده‌ای
 بززرگی، زبان‌آوری کاردان
 قزل گفت: چندان که گردیده‌ای
 بخندید: کاین قلعه‌ای خرم است
 نه پیش از تو گردن کشان داشتند؟
 هنرمندی، آفاق گردیده‌ای
 حکیمی، سخن‌گوی بسیاردان
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 ولیکن نپندارمش محکم است
 به آخر برفتند و بگذاشتند؟

۱. جهان دیده: منظور همان پیرمرد عارف است.
 ۲. داور: خداوند.
 ۳. بمان: رها کن. به جنگش گرفتی به صلحش بمان: با خشم و جنگ او را بیمار کردی، اکنون
 با او دوستی کن و او را از بلا رهایی بخش.
 ۴. مقصود از «ولی» همان پیرمرد عارف است.

نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید تو را بر خوردند
بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است

سخن تلخ و نتیجه شیرین

«غور» نام ناحیه‌ای است در افغانستان. یکی از پادشاهان گذشته غور، چهارپایان مردم را به زور می‌گرفته و بدون اینکه به آنها علف بدهد، از آنها بارکشی می‌کرده و چهار پایان بیچاره آنقدر بار می‌برده‌اند که تلف می‌شده‌اند. روزی از روزها آن پادشاه به قصد شکار به صحرا می‌رود. در شکارگاه آنقدر به دنبال شکار می‌تازد که از همراهان خود جدا می‌ماند و آنها را گم می‌کند. شب فرا می‌رسد و او بناچار به صورت ناشناس در روستایی شب را می‌گذراند. از زبان یکی از روستاییان می‌شنود که به پسرش می‌گوید: فردا با الاغت به شهر نرو که پادشاه ظالم الاغ را به زور از تو می‌گیرد. پسر در پاسخ پدر می‌گوید: چه کنم، راه دراز است و نمی‌توانم پیاده بروم.

پدر پیشنهاد می‌کند که: پس در این صورت الاغ را بزن و دست و پایش را زخمی کن شاید آن ظالم فرومایه از گرفتن الاغ زخمی و لنگ منصرف شود.

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد ز دشنام چندان که دانست، داد
وز این سو پدر روی در آستان که: یارب به سجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار کز این نحس ظالم^۱ برآید دمار
 اگر مار زاید زن باردار به از آدمی زاده دیوسار^۲
 پادشاه آن شب همه این گفته‌ها را شنید، ولی چیزی نگفت. سر بر زین
 اسب گذاشت و خوابید. اما تا صبح خوابش نبرد. بامداد فردا همراهان پادشاه او
 را یافتند و جشن و طرب برپا داشتند. در پایان عیش و سرور، ناگهان پادشاه
 مرد روستایی و دشنام‌های او را به یاد آورد.

بفرمود و جستند و بستند سخت به خواری فکندند در پای تخت
 سیه دل^۳ بر آهخت شمشیر^۴ تیز ندانست بیچاره^۵ راه گریز
 مرد روستایی که کشته شدن خود را به دست پادشاه مسلم دید، بر آن شد
 که آخرین اعتراض‌های خود را به شدت به گوش پادشاه برساند. در نتیجه رو
 به پادشاه کرد و گفت:

نه تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته‌بختی و بدر روزگار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس منت پیش گفتم، همه خلق پس
 چو بیداد کردی، توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
 تو را چاره از ظلم برگشتن است نه بیچاره بی گنه کشتن است
 نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار
 تو را نیک پند است اگر بشنوی وگر نشنوی خود پشیمان شوی

۱. منظور همان پادشاه ظالم است.

۳. سیه دل: منظور پادشاه ظالم است.

۴. آهختن شمشیر: شمشیر کشیدن.

۵. بیچاره: منظور مرد روستایی است.

۲. دیوسار: مانند دیو.

بدان کی ستوده شود پادشاه که خلش ستایند در بارگاه؟
چه سود، آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
از سخنان تند و تکان دهندهٔ مرد روستایی، پادشاه به لرزه افتاد و به
خویش آمد.

شه از مستی غفلت آمد به هوش به گوشش فرو گفت فرخ سروش:
کز این پیر، دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار
پادشاه پس از مدتی تأمل و سکوت، پیر را بخشید. با دست خود زنجیر را
از دست و پای او باز کرد. سر و روی او را بوسید. از او عذر خواست و او را به
جایگاه بلند نشانید.

به گیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان
ز دشمن شنو سیرت خود، که دوست هرآنچ^۱ از تو آید به چشمش نکوست
وبال^۲ است دادن به رنجور^۳ قند که داروی تلخش بود سودمند^۴
ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع نیکومنش
از این به حکایت نگوید کست اگر عاقلی یک اشارت بست
به نزد من آن کس نکوخواه توست که گوید فلان خار در راه توست
به گمراه گفتن: نکو می روی جفایی تمام است و جووری قوی
هرآن گه که عیب نگویند پیش هنر دانی از جاهلی عیب خویش

۱. آنچ: مخفف آنچه. ۲. وبال: نادرست، مایهٔ هلاکت.

۳. بیمار.

۴. به بیماری که برای تندرستی باید داروی تلخ داد، چنانچه قند شیرین دهند، کاری
ناشایست و خطاست.

چه خوش‌گفت یک روز دارو فروش شفا بایدت، داروی تلخ نوش
 اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند
 در زمانهای گذشته درویشی نیکوکار و خوش‌رفتار زندگی می‌کرد که جز
 سخن راست از او شنیده نمی‌شد. روزی پادشاه از سخنان حقّ او دل‌آزرده شد
 و او را به زندان فرستاد. درویش صادق گفت:

رسانیدن امر حقّ طاعت است ز زندان نترسم که یک ساعت است
 سخن درویش به گوش پادشاه رسید. پادشاه خندید و گفت، این مرد ابله
 خیال کرده است که من تنها یک ساعت او را در زندان نگه می‌دارم؛ بیچاره
 خبر ندارد که تا آخر عمر باید در زندان بماند. یکی از غلامان سخنان پادشاه را
 به درویش باز گفت. درویش از بی‌خبری و نادانی پادشاه به خنده افتاد و برای
 پادشاه پیغام فرستاد که: ای بی‌خبر از دنیا! اینکه گفتم «از زندان نمی‌ترسم زیرا
 یک ساعت بیشتر نیست». منظورم این بود که دنیا در نظر من همین یک
 ساعت است.

مرا بار غم بر دل ریش نیست ^۱	که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّم	نه گر سر بُری در دل آید غم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج	دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازه مرگ چون در شویم	به یک لحظه باهم برابر شویم
منه دل بدین دولت پنج روز ^۲	به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند	به بیداد کردن جهان سوختند؟

۱. من هیچ غمی ندارم. ۲. دولت پنج روز: پادشاهی زودگذر.

چنان زی^۱ که ذکرت به تحسین کنند چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند
پادشاه از سخن درویش خشمگین شد و دستور داد زبانش را ببرند.
چنین گفت مردِ حقایق شناس^۲ کز این هم که گفتم ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی که دانم که ناگفته، داند همی
اگر بی‌نوایی برم ور ستم گرم عاقبت خیر باشد، چه غم؟
عروسی بود نوبت ماتمت^۳ اگر نیک روزی بود خاتمت^۴

* * *

اگر بنده‌ای بار بر سر برد وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند، ولیک جزای عمل ماند و نام نیک
زر و نعمت اکنون بده کان توست که بعد از تو بیرون ز فرمان توست
به دنیا توانی که عقبی خری بخر جان من! ورنه حسرت بری
زرافشان^۴، چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُر افشانند^۵ اگر زر نداشت

۱. زی: زندگی کن. ۲. مرد حقایق شناس: منظور همان درویش صادق است.

۳. اگر پایان کارت نیکو باشد، روز مرگ برای تو مثل روز عروسی خوشایند است.

۴. زرافشان: بخشنده باش.

۵. درافشانند: سخن‌های ارزشمند گفت، همچون دُر.

باب دؤم در احسان

خوش رفتاری با مهمان

که معنی بماند نه صورت به جای
که با خود نصیبی به عقبی برد
نخارد کس اندر جهان پشت من
مبادا که گردی به درها غریب
که ترسد که محتاج گردد به غیر
ز روز فروماندگی یاد کن
غبارش بیفشان و خارش بکن
مده بوسه بر روی فرزند خویش
به شفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر هوشمندی به معنی گرای
کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد
به غمخوارگی چون سرانگشت من
مگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگی رساند به محتاج خیر
درون فروماندگان شاد کن
پدر مرده را سایه بر سر فکن
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
به رحمت بکن آبش از دیده پاک

درباره حضرت ابراهیم - علیه السلام - گفته‌اند که آن حضرت بسیار بخشنده و مهربان بود، به همین سبب خانه او همواره محل رفت و آمد نیازمندان و بیچارگان بود. اما بر حسب اتفاق چند روزی شد که کسی برای گرفتن کمک و رفع نیاز به در خانه حضرت ابراهیم نیامد. او دلتنگ شد و به قصد یافتن فردی بینوا و فقیر از خانه بیرون رفت. مردی فقیر و گرسنه را دید. او را با خوش رویی به خانه دعوت کرد و برای او سفره پهن کرد و غذا نهاد. مرد فقیر مشغول خوردن غذا شد. حضرت ابراهیم که دید او بدون نام و یاد خدا مشغول شد، به او اعتراض کرد:

چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز چون پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری که نام خداوندِ روزی بری؟
مرد فقیر به حضرت ابراهیم پاسخ داد که چنین رسمی در آیین ما نیست.
حضرت ابراهیم متوجه شد که آن مرد موحد نیست، ناراحت شد و
به خواری براندش جو بیگانه دید که مُنکر بود پیش پاکان. پلید
خداوند رفتار پیامبرش را نپسندید و به او اعتراض کرد:

سروش آمد از کردگار جلیل به هیبت ملامت کنان کای خلیل!
منش داده صد سال روزی و جان تو را نفرت آمد از او یک زمان؟!
گر او می برد پیش آتش سجود تو واپس چرا می بری دست جود

از خودگذشتگی

مردی مهربان و بسیار بخشنده بود، هر چه به دست می آورد به نیازمندان می بخشید و بدان سبب که چیزی برای خود نگه نمی داشت، دستش خالی

شده بود:

کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی از این لاجرم
روزی نامه‌ای به دستش رسید آن نامه را یک فرد زندانی برایش فرستاده بود. فرد زندانی در نامه نوشته بود که به دلیل بدهکاری به زندان افتاده است و از مرد نیکوکار خواسته بود که به او کمک کند تا بدهکاری‌اش را بدهد و از زندان آزاد شود.

مرد نیکوکار سرمایه‌ای در دست نداشت که بدهکاری زندانی را بپردازد. به فکر فرو رفت و بالاخره تصمیم گرفت از اعتبار خود استفاده کند. از طلبکاران آن مرد زندانی، خواست که به ضمانت او، آن مرد را از زندان آزاد کنند. تا در اولین فرصت بدهی خود را بپردازد. طلبکاران رضایت دادند. مرد نیکوکار پیش زندانی آمد و به او گفت: فوراً از این شهر فرار کن.

وز آنجا به زندانی آمد که خیز وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی به گرد
فرد زندانی از آن شهر رفت. طلبکاران به سراغ مرد نیکوکار آمدند و به او گفتند: تو که ضامن آن مرد شده‌ای، یا بدهی او را بده یا خودش را به ما نشان بده که تحویل زندانش بدهیم. مرد نیکوکار که فرد زندانی را فراری داده بود تا رها شود، خود راهی زندان شد اما دلتنگ نبود.
به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

نه شَکوت ^۱ نوشت و نه فریاد خواند	شنیدم که در حبس چندی بماند
بر او پارسایی گذر کرد و گفت:	زمان‌ها نیاسود شب‌ها نخفت
چه پیش آمدت تا به زندان دری؟	نپندارمت مال مردم خوری
نخوردم به حیلت‌گری مال کس	بگفتا که هان ای مبارک نفس
خلاصش ندیدم بجز بند خویش ^۲	یکی ناتوان دیدم از بند ریش
من آسوده و دیگری پای بند	نیامد به نزدیک رایم پسند
تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک؟	دل زنده هرگز نگردد هلاک

مهربانی با حیوانات

مردی در بیابان سگی را دید که از شدت تشنگی نزدیک بود هلاک شود. شال و دستمال خود را تاب داد و به شکل ریسمان درآورد و آن را به کلاهش بست. پس از آن بر سر چاهی رفت و به کمک کلاه و دستار خود از آن چاه آب کشید و به سگ تشنه داد. سگ جانی دوباره یافت و از جای برخاست. همان شب پیغمبر (ص) به خواب او آمد و به او مژده داد که خداوند همه گناهانش را بخشیده است.

خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن	وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

* * *

یکی با سگی نیکویی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیک مرد؟

۱. شکوت: شکایت.

۲. مرد ناتوانی را دیدم که در زندان گرفتار بود و رهایی او را در زندان شدن خودم دیدم.

تو با خلق سهلی کن^۱ ای نیک بخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
دل زیردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست

ثبیلی و مورچه

«ثبیلی» یکی از عارفان قرن چهارم بود. روزی مقداری گندم از مغازه‌ای خرید و آن را در کیسه‌ای ریخت، به پشت گرفت و به محل زندگی خود که در روستایی بود برد. وقتی به خانه رسید، دید مورچه‌ای از داخل گندم‌ها بیرون آمد. مورچه سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفت. دلش برای مورچه‌ی آواره سوخت. شب خوابش نبرد. مورچه را برداشت و به مغازه‌ی گندم فروش برد و مورچه را به محل خود بازگرداند.

ز رحمت بر او شب نیارست خفت^۲ به مأوای خود بازش آورد و گفت
مرّوت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
«میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ‌دل که خواهد که موری شود تنگ دل»
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی به پایش درافتی چو مور
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی ست توان‌تر از تو هم آخر کسی ست

۱. سهلی کن: ساده بگیر.

۲. نیارست خفت: نتوانست بخوابد.

مهربانی با حیوانات

روزی در راهی می‌رفتم. جوانی را دیدم که گوسفندی به دنبال او می‌دوید. گمان کردم ریسمانی که بر گردن گوسفند است او را در پی جوان می‌کشد. او ریسمان را از گردن گوسفند باز کرد و گوسفند همچنان به دنبال جوان می‌دوید.

دانستم که گوسفند به سبب محبتی که از جوان دیده است از پی او می‌دود:
 چو باز آمد از عیش و بازی به جای مرا دید و گفت: ای خداوند رای
 نه این ریسمان می‌برد با منش که احسان کمندی است در گردنش
 بدان را نوازش کن ای نیک مرد که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

روباه بی دست و پا

فردی در بیابان روباهی را دید که دست و پا نداشت. تعجب کرد و با خود گفت این روباه بی دست و پا چگونه غذای خود را به دست می‌آورد و می‌خورد. در همین فکر بود که شیر درنده‌ای پیدا شد. شیری که شغالی را شکار کرده بود. شیر آن شغال را خورد و از آنجا رفت. روباه باقی مانده شکار شیر را خورد و سیر شد. روز دیگر نیز اتفاقی مانند آن افتاد و خداوند روزی روباه را رساند. آن مرد از دیدن این وقایع یقین پیدا کرد که خداوند مهربان، روزی هر کس را به طریقی می‌رساند. خوشحال شد. دست از کار و کوشش کشید و گوشه‌ای نشست و منتظر شد که خداوند روزی‌اش را برساند. اما هر چه منتظر ماند خبری نشد و از گرسنگی و ضعف از پا در آمد. ناگهان ندایی از درون به او هشدار داد که:

برو شیر دزنده باش ای دغل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
مینداز خود را چو روباه شل
چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای

مهمان نوازی حاتم طایی

حاتم طایی که در جوانمردی و بخشندگی نامدار است، اسبی تیزرو، خوش رفتار و بسیار ارزشمند داشت که همچون رخس رستم سرآمد همهٔ اسبان بود. حاتم آن اسب را بسیار دوست داشت.

روزی پیش پادشاه روم، دربارهٔ بخشندگی‌های حاتم و آوازهٔ او در جوانمردی صحبت می‌کردند. پادشاه روم که نمی‌توانست باور کند، تصمیم گرفت به شیوه‌ای حاتم طایی را بیازماید. یکی از وزیران خود را خواست و او را به سوی قبیلهٔ «طی» فرستاد تا از طرف پادشاه روم از حاتم بخواهد که اسب نجیبش را به او ببخشد.

وزیر به همراه ده نفر دیگر، برای انجام فرمان به راه افتادند. پس از طی منازل و مراحل بسیار به قبیلهٔ «طی» رسیدند. بارانی شدید می‌بارید. هنگامی که آنها به منزل حاتم رسیدند، بارش باران بسیار شدیدتر شده بود به گونه‌ای که دیگر امکان رفت و آمد نبود. حاتم آنها را دید، با خوش‌رویی و مهربانی از آنها خواست که به منزل او وارد شوند. فوراً دستور داد وسایل آسایش، استراحت و پذیرایی آنها را فراهم کنند. با آنکه باران شدید و سیل امکان رفت

و آمد و تهیه‌ی آذوقه را از آنها گرفته بود، برای شام مهمانان خسته و گرسنه خود کباب لذیذی آماده کرد. میهمانان حاتم از صمیمیت و مهمان‌نوازی او شگفت‌زده شده بودند. پس از خوردن شام، حاتم طایی دستور داد کباب‌های باقی مانده را که بسیار بیشتر از خوراک مهمانان بود، به در منزل همسایگان نیازمند ببرند.

شب را در منزل حاتم ماندند و صبح فردا وزیر به حاتم گفت که پادشاه روم آوازه‌ی اسب شما را شنیده، مرا فرستاده، و خواهش کرده است که اسب را به او بدهی.

همی گفت حاتم پریشان چو مست	به دندان ز حسرت همی کند دست
که‌ای بهره‌ور موبد نیک نام	چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن بادرفتار دُلْدُل شتاب ^۱	ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود	جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیین خویش	که مهمان بخشید دل از فاقه ریش ^۲
خبر شد به روم از جوانمردِ طی	هزار آفرین گفت بر طبع وی

از خودگذشتگی حاتم طایی

یکی از پادشاهان یمن در بخشندگی و سخاوت معروف بود، اما هرکس در

۱. مقصود از «باد رفتار دلدل شتاب» اسب حاتم است که همچون باد می‌دوید و سرعتی

مانند دلدل - اسب حضرت علی(ع) - داشته است.

۲. که مهمان بخوابد در حالی که از گرسنگی معده‌اش ناراحت است.

نزد او از بخشندگی‌های حاتم طایی سخن می‌گفت، برمی‌آشفته و ناراحت می‌شد.

که چند از مقالات آن بادسنج^۱ که نه ملک دارد نه فرمان به گنج
 در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت یکی را به خون خوردنش بر گماشت
 که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
 این گونه شد که پادشاه یمن چون حاتم را در بخشندگی، از خود بلند
 آوازه‌تر دید، کسی را مأمور کرد که او را از بین ببرد. مأمور کشتن حاتم راه قبیله
 بنی طی را پیش گرفت. در راه کسی، پیشش آمد.

جوانی به ره پیشباز آمدش کز او بوی اُنسی فراز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان بر خویش برد آن شبش میهمان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بداندیش را دل به نیکی ربود
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بی‌پای
 بگفتا: نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهتی عظیم^۲
 بگفت: ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم به جان
 مأمور به جوان گفت: حال که تو جوانمرد و رازنگه دار هستی، از تو
 خواهشی دارم. امیدوارم مرا راهنمایی کنی. جوان گفت: با کمال میل در
 خدمتم. مأمور گفت: آیا تو حاتم طایی را می‌شناسی؟ جوان گفت: از این سؤال،
 مقصود تو چیست؟ مأمور گفت: پادشاه یمن مرا مأمور کرده است که حاتم را

۱. بادسنج: بیهوده کار. ۲. نمی‌توانم اینجا بمانم زیرا کار مهمی در پیش دارم.

بکشم و سرش را برای پادشاه ببرم، اما سبب دشمنی آنها را نمی‌دانم. جوان خندید و گفت. آن حاتمی که دنبال او می‌گرددی خود منم و الان آماده‌ام که سرم را از تن جدا کنی.

سر اینک جدا کن به تیغ از تنم	بخندید بُرنا که حاتم منم
گزندت رسد یا شوی ناامید	نباید که چون صبح گردد سفید
جوان را برآمد خروش از نهاد	چو حاتم به آزادگی سر نهاد
گهش خاک بوسید و گه پای و دست	به خاک اندر افتاد و بر پای جست
چو بیچارگان دست بر کش نهاد ^۱	ببنداخت شمشیر و ترکش نهاد
وز آنجا طریق یمن برگرفت	دو چشمش ببوسید و در برگرفت
نیاید دگر خبث از او در وجود	چو دشمن کرم ببند و لطف و جود

به یمن برگشت، به خدمت پادشاه رفت و آنچه بر او گذشته بود تعریف کرد.

هنرمند و خوش منظر و خوب‌روی	که دریافتم حاتم نام جوی
به مردانگی فوق خود دیدمش	جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
به شمشیر احسان و فضلم بکشت ^۲	مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
شهشه ثنا گفت بر آن طی	بگفت آنچه دید از کرم‌های وی

پادشاه پس از شنیدن ماجرا، و پی بردن به میزان جوانمردی حاتم مأمور را نواخت. هدیه‌ای به او داد و بر حاتم طایی درود فرستاد و گفت:

مر او را سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش هم‌رهند

۱. به نشانه احترام دست بر سینه نهاد.

۲. مردانگی و بخشش او مثل شمشیری مرا از پای درآورد.

پیامبر اسلام و دختر حاتم طایی

شنیده‌ام که در زمان حضرت رسول (ص) قبیلهٔ بنی طی ایمان نیاوردند و با پیغمبر دشمنی کردند. گروهی از آنان به اسارت مسلمانان در آمدند. پیغمبر دستور داد آنها را از بین ببرند. زنی از آن گروه گفت به پیغمبرتان بگویید من دختر حاتم طایی هستم. او اهل کرم بود و شایسته است به خاطر او مرا بخشید. پیغمبر او را بخشید و دستور داد دیگر همراهان کافر او را بکشند. اما دختر حاتم به شمشیرزن گفت: اگر می‌خواهی یاران مرا بکشی، من نیز از همان جمله خواهم بود.

به زاری به شمشیرزن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مرّوت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کمند
خبر به حضرت رسول اکرم (ص) رسید. رفتار جوانمردانهٔ دختر حاتم را
پسندیدند و دستور دادند همهٔ آنها را ببخشند و آزاد کنند.

اندوه بخیل

مردی بخیل سرمایه‌ای فراوان اندوخته بود، اما به سختی روزگار می‌گذراند و خرج نمی‌کرد.

نه خوردی، که خاطر بر آسایش نه دادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
پسرش در کمین نشست و فهمید که پدر کیسه‌های طلا را در کجا زیر
خاک پنهان کرده است. شبانگاه رفت، طلاها را از زیر خاک در آورد، به جای
آنها سنگ نهاد و خاک بر آن ریخت. پسر خیلی زود طلاها را خرج کرد. پدر

پس از مدّتی متوجّه شد که چه بلایی سرش آمده است. افسرده و ماتم زده شد.

پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند	که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر به سنگ اندر است
سخن‌های سعدی مثال است و پند	به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن	کز این روی دولت توان یافتن

باب سوّم

در «عشق و شور و مستی»

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش ^۱
دمام شرابِ آلمِ درکشند	و گر تلخ بینند دم درکشند ^۳
نه تلخ است صبری که بریاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عَزَلت، گدایانِ حی	منازل شناسان گم کرده پی ^۴
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

-
۱. چه خوش است وقت شیفتگان یار، که اگر زخم بینند یا مرهم بر زخمشان گذارند، تفاوتی برای آنها ندارد.
 ۲. الم: درد، اینجا درد عشق.
 ۳. دم درکشند: خاموش می شوند.
 ۴. اینان پادشاهانی گوشه نشین هستند که در ظاهر مثل گدایان قبیله‌اند. همچنین اینان از منازل حقیقت به خوبی آگاهند، بدون اینکه جای پایشان مشخص باشد.

سحرها بگریند چندان که آب فرو شوید از دیده‌شان گُحل^۱ خواب
شب و روز در بحر سودا^۲ و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز^۳

محمود غزنوی و ایاز

سلطان محمود غزنوی یکی از غلامان خود، به نام «ایاز» را بسیار دوست داشت. روزی یکی از نزدیکان سلطان محمود از او انتقاد کرد که این غلام هیچ حُسنی ندارد و شایسته نیست که پادشاه این همه او را دوست داشته باشد. سلطان محمود از این حرف ناراحت شد و گفت:

که عشق من از خواجه بر خوی دوست نه بر قدّ و بالای دلجوی اوست
روزی سلطان محمود با همراهان خود به شتاب از جایی می‌گذشت. یکی از صندوق‌های جواهرات از روی شتر افتاد، شکست و جواهرات آن ریخت. پادشاه اجازه داد افراد جواهرات را برای خود بردارند و همچنان راه خود را به سرعت ادامه داد. همه سواران و پیادگان همراه پادشاه، مشغول جمع‌آوری جواهرات شدند و سلطان محمود وقتی پشت سر خود را نگاه کرد، دید از میان همه همراهان، تنها ایاز است که بدون توجه به جواهرات پشت سر او در حرکت است. به ایاز گفت تو چقدر جواهر جمع کردی؟ ایاز گفت: «هیچ». نگر کرد کای دلبر پیچ پیچ^۴ ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ

۱. کحل خواب: سرمه خواب، خواب به سرمه تشبیه شده است.

۲. سودا: در اینجا عشق.

۳. آنقدر در دریای عشق و سوز و گداز آن غرقند که روز را از شب تشخیص نمی‌دهند.

۴. دلبر پیچ پیچ: در اینجا یعنی یار زیبا روی ناز دارد.

من اندر قَفای^۱ تو می‌تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قُربتی هست در بارگاه به خِلعت^۲ مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا^۳ تمنا کنند از خدا جز خدا
گراز دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
تو را تا دهن باشد از حرص باز نیاید به گوش دل از غیب راز

پاسخ کرم شب تاب

یک شب کسی به «کرم شب تاب» گفت: تو چرا فقط شب‌ها پیدا می‌شوی و روزها بیرون نمی‌آیی؟ کرم شب تاب جواب بسیار شنیدنی به او داد و گفت: که من روز و شب جز به صحرا نی‌ام ولی پیش خورشید پیدا نی‌ام

تأثیر موسیقی و سماع

جوانی نواختن نی را بسیار دوست داشت، با دقت آن را فرامی‌گرفت و هر روز نسبت به روز پیش بهتر می‌نواخت. اما پدرش شیوه او را نمی‌پسندید، با او مخالفت می‌کرد و هر روز ساز او را می‌شکست یا می‌سوزاند. یک شب پدر نشست به او. باز هم صدای نی بلند شد. او خواسته ناخواسته به صدای نی پسرش گوش کرد و آرام آرام مجذوب آن صدا شد: شبی بر آدای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد

۱. قفا: پشت سر.

۲. خِلعت: لباس. لباسی که پادشاه یا فرد بزرگی هدیه می‌دهد.

۳. کاولیا: که اولیا. اولیا: جمع ولی یعنی بزرگان عرفان.

همی گفت و بر چهره افکند خوی^۱ که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست	چرا برفشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات ^۲	فشاند سر دست بر کاینات ^۳
حلالش بود رقص با یاد دوست	که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق ^۴
تعلق حجاب است و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

گفت‌وگوهای شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت:
که من عاشقم، گر بسوزم رواست	تو را گریه و سوز باری چراست؟
بگفت: ای هوادار مسکین من	برفت انگبین، یار شیرین من ^۵
چو شیرینی از من به در می‌رود	چو فرهادم آتش به سر می‌رود ^۶

۱. خوی (بر وزن نی): عرق.

۲. واردات: الهام‌های الهی و فیض‌هایی که از عالم غیب بر دل عارف وارد می‌شود.

۳. بر دل خود [از راه سماخ] دری از فیض‌های الهی می‌گشاید و از همه هستی چشم می‌پوشد و آن را ترک می‌کند.

۴. لباس شهرت طلبی را از تن بیرون آور، زیرا برای کسی که غرق شده است، لباس بیشتر مزاحم دست و پا زدن و رهایی می‌شود.

۵. انگبین: عسل، این مصراع اشاره دارد به جدا شدن عسل از موم.

۶. هنگامی که یار شیرین من - انگبین - از من دور می‌شود، همانند فرهاد - عاشق دلسوخته شیرین - آتش می‌گیرم و شعله‌های آتش از من سر می‌کشد.

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبرداری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب در این گفت و گو بود شمع	به دیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر	همین است پایان عشق ای پسر
ره این است اگر خواهی آموختن	به کشتن فرج یابی از سوختن ^۱

۱. در راه عشق وقتی کشته شوی از سوختن و سوز و فراق نجات می‌یابی.

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
حریض و جهان سوز و سرکش مباش
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
زخاک آفریدنت، آتش مباش

قطره و دریا

یکی قطره باران ز ابری چکید
که جایی که دریاست، من کیستم؟
خجل شد چو پهنای دریا بدید
چو خود را به چشم حقارت بدید
گر او هست، حقاً که من نیستم
سپهرش به جایی رسانید کار
صدف در کنارش به جان پرورید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار^۱

۱. گذشتگان گمان می‌کردند برای پدید آمدن مروارید، باید قطره‌ای باران در دهان صدف خالی جای گیرد و مدتی در آنجا بماند تا تبدیل به مروارید شود. این چند بیت اشاره به آن باور قدیمی دارد.

بلندی از آن یافت، کو پست شد در نیستی کوفت، تا هست شد

فروتنی

جوانی خردمند و فروتن به شهری وارد شد. مردم به او احترام گذاشتند و او را عزیز داشتند. پیشوای دینی آن شهر روزی به آن جوان گفت که مسجد را از گرد و غبار پاک کند. همین که جوان این سخن را شنید، آن شهر را ترک کرد. مردم شهر پنداشتند که جوان رغبت خدمتگزاری در مسجد را ندارد. روزی خادم مسجد او را در بیرون از شهر دید و گریانش را گرفت.

دگر روز خادم گرفتش به راه که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند که مردان ز خدمت به جایی رسند
هنگامی که جوان این سخنان را شنید و از گمان نادرست مردم آن شهر آگاه شد به گریه افتاد و گفت:

من آلوده بودم، در آن جای پاک	نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
که پاکیزه به مسجد از خار و خس ^۱	گرفتم قَدَم لاجرم باز پس
که افکنده دارد تن خویش را	طریقت جز این نیست درویش را
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه	بزرگان نکردند در خود نگاه
تکبر به خاک اندر اندازدت	تواضع سرِ رَفعت ^۲ افزاددت

۱. ناچار از آنجا بیرون رفتم، زیرا بهتر است که مسجد از خار و خس پاکیزه باشد.

۲. رفعت: بلندی، بلند مرتبگی.

زاهد مغرور و گناه کار پشیمان

در زمان حضرت عیسی(ع)، مردی نادرست و گناه کار زندگی می‌کرد.

به سر برده ایام بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام^۱ شکم فربه از لقمه‌های حرام
نه پایی چو پویندگان راست رو نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
هوی و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
گنه کار و خودرای و شهوت پرست به غفلت شب و روز مخمور و مست
مرد گنه کار کم کم از کرده‌های خود پشیمان شده به فکر توبه افتاده بود.

روزی از روزها حضرت عیسی(ع) از جایی می‌گذشت، به عبادتگاه زاهدی رسید. زاهد از عبادتگاه خود بیرون آمد و با احترام دست و پای حضرت عیسی را بوسید و با او به راه افتاد. مرد گنه کار پشیمان با حسرت به آنها نگاه می‌کرد و بر عمر از دست داده خود تأسف می‌خورد و از خداوند طلب بخشش می‌کرد.

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ز شب‌های در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ^۲ که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی

از طرف دیگر آن مرد عابد که از عبادت‌های خود بسیار خشنود، راضی و مغرور بود با ترش‌رویی و نفرت به مرد گناه کار نگاه می‌کرد و از اینکه آن مرد به دنبال آنها راه افتاده بود، بسیار ناراحت بود و با خود می‌گفت: این مرد

۱. احتشام: اینجا تکبر. ۲. میغ: ابر.

بدکردار به چه جرأتی به دنبال من و حضرت مسیح راه افتاده است. خدایا روز قیامت او را با من محشور مکن تا چشمم به چشمش نیفتد. در همین زمان از طرف خداوند به عیسی وحی رسید که من آن مرد گناه کار را که با فروتنی و گریه و زاری توبه می‌کند بخشیدم و آمرزیدم، اما به این مرد عابد مغرور و متکبر بگو به سبب تکبر و غروری که دارد به جهنم خواهد رفت و اگر ناراحت است که روز قیامت با این مرد محشور شود بگو تو دوزخی هستی و او بهشتی و باهم محشور نخواهید شد.

به بیچارگی هر که آمد بَرَم	نیندازمش ز آستان کرم
از او در گذارم عمل‌های زشت ^۱	به انعام ^۲ خویش آرمش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست	که در خُلد ^۳ با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار	که آن ^۴ را به جَنّت برند این ^۵ به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی
بر این آستان عجز و مسکینیات	به از طاعت و خویشتن بینیات
چون خود را ز نیکان شمردی، بدی	نمی‌گنجد اندر خدایی، خودی
نخورد از عبادت بر، آن بی‌خرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
گنه‌کار اندیشناک از خدای	بسی بهتر از عابد خودنمای

۱. گناهان او را می‌بخشم.

۲. انعام: احسان، بخشش.

۳. خلد: بهشت.

۴. مرد عبادت پرست.

۵. مرد گناه‌کار توبه کرده.

خوش رویی و بدخلقی

مردی خوش رفتار و خنده‌رو به شغل شکرفروشی مشغول بود. هر کس او را می‌شناخت برای خرید به سراغش می‌رفت. همواره مردم بسیاری گرد او جمع بودند.

گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عسل
مردی ترش رو و بداخلاق نسبت به کار او حسادت کرد و خواست رونق
بازار او را بشکند.

حسد برد بر گرم بازار او	گرانی نظر کرد در کار او
عسل بر سر و سرکه بر ابروان ^۱	دگر روز شد گرد گیتی دوان
که ننشست برانگبینش مگس	بسی گشت فریادخوان پیش و پس
به دلتنگ رویی به کنجی نشست	شبانگه چو نقدش نیامد به دست
عسل تلخ باشد ترش روی را ^۲	زنش گفتم بازی‌کنان شوی را
که چون سفره ابرو به هم در کشید	حرامت بود نان آن کس چشید
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟	گرفتم که سیم و زرت چیز نیست

مهمان داری معروف کرخی

«معروف کرخی» از عارفان نامدار قرن دوم هجری بود. روزی برای او مهمانی رسید که بسیار بیمار، نالان و بداخلاق بود، معروف کرخی مهمان خود را نگه داشت و به او بسیار مهربانی کرد اما آن مهمان آن قدر ناله و فریاد

۱. سرکه بر ابرو داشتن: تندخو و ترش رو بودن.

۲. از دست آدم ترش‌رو و بداخلاق حتی عسل هم که بگیری تلخ است.

می‌کرد که همه از اطراف معروف کرخی گریختند.

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز

گرفتند از او خلق، راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس

همان ناتوان ماند و معروف و بس^۱

شنیدم که شب‌ها ز خدمت نخفت

چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت^۲

یک شب معروف کرخی از خستگی بسیار خوابش برد. مرد بیمار که تعادل روانی نداشت و توقع داشت صاحب خانه هرگز نخوابد و همیشه در خدمت او بادش و از او پرستاری کند، شروع کرد به دشنام دادن.

که لعنت بر این نسل ناپاک باد که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده پارسایی فروش

چه داند لت انبانی^۳ از خواب مست که بیچاره‌ای دیده بر هم نیست

سخن‌های منکر به معروف گفت که یک دم چرا غافل از وی بخفت

معروف، دشنام‌های بیمار را نشنیده گرفت و باز هم به او خدمت کرد. یکی از دوستان معروف به او اعتراض کرد که چرا به این مرد نمک‌نشناس این همه خدمت می‌کند. اما معروف

بخندید و گفت ای دلارام جفت پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد با من خروش مرا ناخوش وی خوش آمد به گوش

۱. در آن خانه کسی جز همان بیمار و معروف کرخی، نماند.

۲. آنچه بیمار گفت معروف بدان عمل کرد.

۳. لت انبان: شکم پرست.

جفای چنین کس نباید شنود	که نتواند از بی‌قراری غنود ^۱
چو خود را قوی حال بینی و خوش	به شکرانه بار ضعیفان بکش
به دولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر بینداختند
در این حضرت ^۲ آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شب‌نم بیفتاد مسکین و خرد	به مهر آسمانش به عیوق ^۳ برد

بردگی لقمان حکیم

لقمان حکیم مردی سیاه پوست بود. روزی کسی او را دید، گمان کرد او برده است. او را برد و دستور داد که گل درست کند، خشت بسازد و برای او خانه‌ای بنا کند. لقمان مشغول شد و چیزی نگفت. پس از مدتی آن مرد متوجه شد که این سیاه پوست لقمان حکیم است. به پای او افتاد و پوزش خواست.

به پایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان: که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم	به یک ساعت از دل به در چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد:
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش

۱. غنودن: آسودن، خوابیدن، کسی که از ناراحتی و درد نمی‌تواند بخوابد و ناله می‌کند، ناله‌ها و ناسزاهای او را باید نشنیده گرفت.
۲. حضرت: درگاه.
۳. عیوق: نام ستاره‌ای است. یعنی چون شب‌نم فروتنی کرد آسمان او را به بالا برد.

غلامی است در خیل^۱ ای نیک بخت
دگر ره نیازمیش سخت، دل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد
گر از حاکمان سختت آید سخن
که فرمایمیش وقت‌ها کار سخت
چو یاد آیدم سختی کار گیل
نسوزد دلش بر ضعیفان خُرد
تو بر زبردستان ضعیفی مکن

۱. در خیل: در گروه من، در خانه من.

باب پنجم

در رضا

سعدت به بخشایش داور^۱ است نه در چنگ و بازوی زورآور است
گرت زندگانی نبشته است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر^۲
و گر در حیات نمانده است بهر چنانت کُشد نوشدارو که زهر

سَرِ خَر و چشم بد

مردی روستایی به کشاورزی مشغول بود. روزی الاغ او مرد. سَرِ الاغ را بر چوبی گذاشت و آن را در مزرعه خود برپا داشت. آن مرد گمان می‌کرد سَرِ الاغ مرده می‌تواند دفع چشم زخم کند و مزرعه او را از آسیب و آفت محافظت کند.

۱. داور: خداوند.

۲. اگر سرنوشت تو در این است که عمر دراز داشته باشی، مار و شمشیر و تیر به تو آسیبی نمی‌رسانند.

پیری دانا و جهان‌دیده از آنجا می‌گذشت. مرد روستایی را دید و گفت:
مپندار جانِ پدر کاین حِمار کند دفع چشم بد از کشتزار
این الاغ در زمان زنده بودنش حتی نمی‌توانست جلو چوب‌هایی که بر سر
و رویش می‌زدند بگیرد؛ چگونه اکنون که مُرده است، می‌تواند مزرعهٔ تو را از
آسیب و بلا نگه دارد؟!

عبادت اجباری

پسری هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، با تشویق پدر و مادرش روزه گرفت. پدر و مادرش او را بسیار عزیز داشتند و سر و روی او را هر ساعت می‌بوسیدند. آن روز برای اینکه در حال روزه به او سخت نگذرد او را به مدرسه نفرستادند. هنگام ظهر آن پسر بسیار گرسنه شد و به خود گفت: دور از چشم پدر و مادرم چند لقمه غذا می‌خورم، آنان از کجا خواهند دانست که روزه‌ام را شکسته‌ام. آن پسر به جای اینکه برای خدا روزه بگیرد، برای رضایت پدر و مادرش روزه گرفته بود به همین سبب پنهان از آنها چند لقمه‌ای خورد.
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا به سر برد صوم^۱
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز^۲

۱. صوم: روزه.

۲. نمازی که برای تظاهر می‌خوانی و پیش چشم مردم آن نماز را طولانی می‌کنی کلید در جهنم است و تو را به جهنم خواهد برد.

در آتش فشاند سجدات	اگر جز به حق می‌رود جادوات
و گر نه چه آید ز بی مغز پوست؟	عبادت به اخلاص نیت نکوست
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود ^۱	به اندازه بود باید نمود
به از فاسق پارسا پیرهن	به نزدیک من شب رو راهزن
گرت در خدا نیست روی نیاز	تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
بپرور که روزی دهد میوه بار	درختی که بیخش بود برقرار
اگر جبرئیلت نبیند رواست	چو روی پرستیدنت در خداست
اگر گوش‌گیری چو پند پدر	تو را پند سعدی بس است ای پسر
مبادا که فردا پشیمان شوی	گر امروز گفتار ما نشنوی

۱. هر کسی باید همان اندازه که دارد، نشان دهد اگر کسی خود را کمتر از آن چیزی که هست نشان دهد، هیچ‌گاه شرمنده نمی‌شود.

باب ششم در قناعت

قناعت توانگر کند مرد را
مپرور تن ار مرد رای و هُشی
خردمند مردم هنرپرورند
خور و خواب تنها طریق دَد^۱ است
خنک نیک بختی که^۲ در گوشه‌ای
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
قناعت کن ای نفس بر اندکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی
خبر کن حریص جهانگرد را
که او را چو می‌پروری، می‌کُشی
که تن پروران از هنر لاغرند
بر این بودن آیین نابخرد است
به دست آرد از معرفت توشه‌ای
پس آنگه مَلک خوئی^۳ اندیشه کن
که سلطان و درویش بینم یکی
چو یک سو نهادی طمع، خسروی^۴

۱. دَد: حیوان، چاربا. کسی که فقط بخورد و بخوابد روش حیوانات را پیش گرفته است.

۲. خنک نیک بختی که...: خوشا به حال آن سعادت‌مندی که...

۳. مَلک خوئی: اخلاق فرشته‌ای

۴. اگر طمع را کنار بگذاری، خودت پادشاهی.

ستایش پادشاه

مردی پیش پادشاه رفت. وقتی او را دید، تعظیم کرد، خم شد و به احترام پادشاه خاک پیش پای او را بوسید. پسرش این ماجرا را دید، رو به پدر کرد و گفت: ای پدر مگر شما نگفتید قبله به طرف حجاز است؟ پس چرا امروز پشت به قبله نماز خواندی؟ پدر از رفتار خود و پرسش پسر شرمسار شد.

مَبْر طَاعَتِ نَفْسِ شَهْوَتِ پَرَسْت	که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است
طَمَعِ آبِ رُوی تَوَقُّرٌ ^۱ بَرِیخْت	برای دو جو دامنی دُر بریخت ^۲
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
تَوَقَّعِ بَرانِدِ زِ هَر مَجْلَسْت	بران از خودت، تا نرانند کَسْت
مرو از پی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن ^۳ ، نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره، خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
تَنورِ شَکَمِ دَمِ بَه دَمِ تَافَتِن	مصیبت بود روز نایافتن

تلخی بدهکاری

فروشنده‌ای نیشکر می‌فروخت. به مرد دانایی رسید که دستش خالی بود. فروشنده به مرد دانا گفت: هر چه می‌خواهی از این نیشکرها ببر و هر وقت پول به دستت رسید، بهای آن را بپردازد، اما

بگفت آن خردمند زیباسرشت جوابی که بر دیده باید نوشت

۱. توقُّر: وقار، سنگینی. ۲. برای چیزی بی‌ارزش سرمایه‌ای با ارزش را از دست داد.

۳. تمکین تن: توجه زیاد به تن و جسم، پیروی از خواهش‌های جسمانی.

تو را صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر ^۱
حلاوت نباشد شکر در نی‌اش	چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش
نیرزد عسل، جان من زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب ^۲ خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قسم ^۳ خداوند نیست

ارزش قناعت

شاید شنیده باشی که می‌گویند، در قدیم مردانی بزرگ و با ایمان بودند که سنگ در دست آنها تبدیل به طلا و نقره می‌شد. اگر چنین سخنی را شنیدی، گمان مکن که سخنی نامعقول است. بلکه بدان که هر کسی بتواند قناعت بورزد و بدانچه خود دارد قانع باشد، نقره، طلا یا سنگ در دست او تفاوتی ندارد و سنگ در نزد او در حکم طلاست، همچنان که طلا در حکم سنگ است.

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مستی زرش پیش همت، چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یک درم سیم، سیر	فریدون به ملک عجم نیم سیر ^۴

۱. تو ممکن است برای گرفتن طلبت خیلی صبر نکنی ولی من می‌توانم بر نداشتن نیشکر صبر کنم.

۲. دوشاب: شیرۀ انگور. اگر به دوشاب خود قانع باشی بهتر است از اینکه به عسل دیگران طمع کنی. ۳. قسم: بهره، روزی، قسمت.

۴. انسان فقیر و گدا با یک درهم نقره - چیزی کم ارزش - می‌تواند خود را سیر کند و راحت شود. ولی پادشاهی چون فریدون حتی با داشتن تمام مملکت ایران، هنوز نیم سیر است و راحت نیست.

نگهبانی ملک و دولت بلاست
بخسبند خوش روستایی و جفت
گدا پادشاه است و نامش گداست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز
چو خفتند، گردد شب هر دو روز

سرمستی قدرت

پادشاهی به بستر مرگ افتاد، پسری نداشت که جانشینش شود. نامه‌ای نوشت به زاهدی که پیشوای دینی بود و آن عابد خلوت‌نشین را برای جانشینی برگزید.

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پُردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ
که با جنگ‌جویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت^۱
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
زاهدی که پادشاه شده بود، اینک در حال گرفتاری، به یکی از دوستان عابد خود نامه نوشت، و از او طلب کمک کرد.

چو بشنید عابد بخندید و گفت :
ندانست قارونِ نعمت پرست
چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
که گنج سلامت به گنج اندر است
کمال است در نفس مردِ کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

۱. دیگران گرد هم آمدند و باهم متحد شدند.

باب هفتم در عالم تربیت

شهر وجود آدمی

ای آدمی! وجود تو مانند شهری است که در آن هم انسان‌های نیک حضور دارند و هم انسان‌های بد. تو حاکم آن شهر هستی و عقل تو هم وزیر تو است. خرسندی و پرهیزگاری در حکم انسان‌های نیکوکار و هوی و هوس در حکم دزدان نابکار آن شهر هستند. تو که حاکم شهر وجود خودت هستی، چنانچه با دزدان نابکار، یعنی با هوی و هوس، سازش کنی و آنها را جای خودشان ننشانی، ساکنان نیک آن شهر هیچ آسایشی نخواهند داشت.

چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
تو را شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگ‌انند و جان در جسد
هوی و هوس را نماند ستیز	چو بینند سر پنجه عقل تیز

رئییسی که دشمن سیاست نکرد^۱ هم از دست دشمن ریاست نکرد

ارزش خاموشی

اگر پای در دامن آری^۲ چو کوه فراوان سخن باشد آگنده گوش^۳ چو خواهی که گویی نفس بر نفس مجال سخن تا نیابی مگوی کم آواز هرگز نبینی خجل حذر کن ز نادان ده مرده گوی^۴ صد انداختی تیر و هر صد خطاست چرا گوید آن چیز در خُفیه^۵ مرد جواهر به گنجینه داران سپار سخن تا نگویی بر او دست هست به دهقان نادان چه خوش گفت زن: مگوی آنچه طاقت نداری شنود چه نیکو زده است این مثل بَرَهْمَن^۶ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه نصیحت نگیرد مگر در خموش نخواهی شنیدن دگر گفت کس چو میدان نبینی، نگه دار گوی جوی مشک بهتر که یک توده گل چو دانا یکی گوی و پرورده گوی اگر هوشمندی یک انداز و راست که گر فاش گردد شود روی زرد؟ ولی راز را خویشتن پاس دار چو گفته شود یابد او بر تو دست به دانش سخن گوی یا دم مزن که جو کشته گندم نخواهی درود بود حرمت هر کس از خویشتن

۱. سیاست نکرد: تنبیه نکرد.

۲. پای در دامن آوردن: گوشه گیری کردن و کناری نشستن.

۳. کسی که خیلی حرف می زند، گوشش خوب نمی شنود.

۴. ده مرده گوی: کسی که به اندازه ده نفر حرف می زند.

۵. در خفیه: در نمان، پنهانی.

۶. برهمن: پیشوای روحانی هندوان قدیم.

چو دشنام گویی، دعا نشنوی
 بهایم خموشند و گویا بشر
 به نطق است و عقل آدمی زاده فاش
 اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
 اگر مُشک خالص نداری مگوی
 ورت هست خود فاش گردد به کوی
 پسر «عضدالدوله دیلمی»، پادشاه معروف آل بویه، به سختی بیمار شد.
 داروی پزشکان اثر نمی‌کرد. مردی روحانی و پارسا، به او پیشنهاد کرد
 پرندگانی را که در قفس دارد آزاد کند تا خداوند به او رحم کند. او همین کار را
 کرد، در قفس را باز کرد و بجز یک بلبل خوش آواز همهٔ پرندگان دیگر را رها
 کرد.

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
 بخندید، کای بلبل خوش نفس
 ندارد کسی با تو ناگفته کار
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود
 جز آن مرغ، بر طاق ایوان نیافت
 تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس
 ولیکن چو گفتم دلش بیار
 ز طعن زبان‌آوران رسته بود
 مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش
 به عیب خود از خلق مشغول باش

پرده پوشی

«داوود طایبی» از پارسایان و عارفان قرن دوم هجری بود. روزی یکی از
 پیروان او به نزدش آمد و دربارهٔ یکی از صوفیان بدگویی کرد و گفت آن صوفی
 از بس شراب خورده و بد مستی کرده، وضع بسیار زشتی پیدا کرده است.
 داوود طایبی از خبرچینی آن مرد ناخشنود شد. به او گفت: آن مرد صوفی با

تو دوست است. شرط دوستی نباشد که او را در آن حال زشت رها کنی. برو او را به دوش بگیر و به خانه خود ببر. آن مرد از اینکه داوود طایبی چنین دستوری به او داد، آزرده خاطر شد، ولی جرأت نافرمانی نداشت :

نیوشنده^۱ شد زین سخن تنگدل به فکرت فرو رفت، چون خر به گل
 نه زهره^۲ که فرمان نگیرد به گوش نه یارا که مست اندر آرد به دوش
 زمانی بیپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 ناچار به دستور پیر خود رفت و دوست صوفی خود را به دوش گرفت و به راه افتاد. در راه که می آمد، هر کس وضع او را می دید مسخره اش می کرد.

یکی طعنه می زد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین
 اشاره کنان این و آن را به دست که آن سرگران است و این نیم مست
 بلا دید و روزی به محنت گذاشت بناچار بردش به جایی که داشت
 شب از شرمساری و فکرت نخفت بخندید طایبی دگر روز و گفت :
 مریز آبروی برادر به کوی که دهرت نریزد به شهر آبروی

حسد و غیبت

در مدرسه نظامیه بودم، به استادم گفتم فلان دوست بر من حسد می ورزد. شنید این سخن پیشوای ادب به تندى برآشفتم و گفتم: ای عجب!
 حسودی پسندت نیامد ز دوست که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو بر وی رسی^۳

۱. نیوشنده: شنونده. ۲. زهره: جرأت.

۳. اگر او به خاطر حسادت به دوزخ می رود تو هم از راه غیبت همچون او به دوزخ می روی.

خبرچینی

مردی به یکی از عارفان گفت که فلان کس دشمن تو است و پشت سر تو بدگویی می‌کند. آن عارف روی در هم کشید و به او گفت: تو اگر خاموش باشی هم به حال خودت و هم به حال من بهتر است.

کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست	جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم	به خشم آورد نیک مرد سلیم
میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن‌چین بدبخت هیزم کش است

درباره زن

زن خوب ^۱ فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
چو مستور ^۲ باشد زن خوب‌روی	به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل ^۳
زن خوش‌منش دلستان‌تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو‌گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای

۱. خوب: زیبارو. ۲. مستور: پوشیده، پاک دامن.

۳. آرام دل: در اینجا همسر.

بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌است که با او دل و دست زن راست است

تربیت فرزند

چو خواهی که نامت بماند به جای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی
خردمند و پرهیزگارش برآر
نوآموز را ذکر و تحسین و زه^۱
بیاموز پرورده را دسترنج
مکن تکیه بر دستگاهی^۲ که هست
به پایان رسد کیسه سیم و زر
پسر را خردمندی آموز و رای
بمیری و از تو نماند کسی
گرش دوست داری به نازش مدار
ز توییخ و تهدید استاد به
وگر دست داری چو قارون به گنج
که باشد که نعمت نیاید به دست
نگردد تهی کیسه پیشه‌ور

عیب‌گیری و عیب‌جویی

جوانی را می‌شناسم هنرمند، فرزانه، نیکوکار، شجاع و زیبارو، به گونه‌ای
که همه محاسن در وجود او جمع است. بجز آنکه هنگام سخن برخی از
واژه‌ها را نمی‌تواند به درستی ادا کند. روزی به یکی از دوستان درباره‌ی نقص
بیان او چیزی گفتم. دوست دانای من از این سخن برآشفت و گفت:
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست

۱. زه: آفرین گفتن. تشویق کردن.

۲. دستگاه: در اینجا دارایی، ثروت. بر ثروتی که اکنون داری تکیه و اعتماد مکن. زیرا ممکن است روزی آن را از دست بدهی و دیگر نداشته باشی.

یقین بشنو از من که روز یقین ^۱	نبینند بد، مردم نیک بین
بود خار و گل باهم ای هوشمند	چه در بند خاری تو؟ گل دسته‌بند ^۲
گرت زشت خوبی بود در سرشت	نبینی ز طاووس جز پای زشت
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر	ببینی ز ده عیش اندر گذر

۱. روز یقین: روز قیامت.

۲. تو به جای اینکه فقط خارها را ببینی و ناخشنود باشی، گل‌ها را دسته کن و از آن خشنود باش.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد^۱ از شکر دوست
عطایی است هر موی او بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
چو پاک آفریدت، به هُش باش و پاک
که شکری ندارم که درخورد اوست
چگونه به هر موی شکری کنم
که موجود کرد از عدم بنده را
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

نافرمانی مادر

جوانی از مادر خود نافرمانی کرد و دل او را آزرده. مادرِ غمگین گهوارهٔ
کودکی او را پیشش آورد.
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد
که ای سستِ مهرِ فراموش عهد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

۱. می‌نیارم زد: نمی‌توانم بزنم.

نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور

شاهزاده قدر ناشناس

پادشاه زاده‌ای از اسب به زمین افتاد و مهره‌های گردنش به سختی جا به جا شد.

چو پیلش فرو رفت گردن به تن نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد اگر وی نبود، زمین^۱ خواست شد
همین که آن شاهزاده درد گردنش پایان گرفت، پزشک معالج خود را فراموش کرد. آن پزشک به نزد شاهزاده رفت، اما به او چندان توجه نکرد، پزشک ناراحت شد و با خود گفت:

اگر دی نیچیدی گردنش نیچیدی امروز وی از منش
پزشک که از بی توجهی نسبت به او دلگیر بود، تصمیم گرفت کاری کند که شاهزاده دوباره به همان درد مبتلا شود. برای اجرای نقشه خود مقداری از تخم گونه‌ای گیاه را برای شاهزاده فرستاد و گفت شایسته است که آنها را بر آتش بریزید تا بوی آن به کارتان آید. مقداری از آن را بر آتش ریختند و شاهزاده به عطسه افتاد.

۱. زمین: زمین گیر.

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
به عذر از پی مرد بشتافتند
مکن، گردن از شکر منعم مپیچ
سر و گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روزِ پسین سر بر آری به هیچ

* * *

نخست او ارادت به دل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد
در معرفت دیده آدمی ست
کیات فهم بودی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
اگر نه زبان قصه برداشتی
و گر نیستی سعی جاسوس گوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند
پس این بنده بر آستان سر نهاد
کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
ببین تا زبان را که گفتار داد
که بگشوده بر آسمان و زمی ست^۱
گر این در نکردی به روی تو باز؟
در این جود بنهاد و در وی سجود
محال است کز سر سجود آمدی
که باشند صندوق دل را کلید
کس از سر دل کی خبر داشتی؟^۲
خبر کی رسید به سلطان هوش؟^۳
تو را سمع و ادراک داننده داد
ز سلطان به سلطان خبر می برند

۱. زمی: زمین. چشم آدمی دری است از معرفت و شناخت خداوند که بر روی آسمان و زمین باز شده است.

۲. اگر زبان سخن نمی گفت چه کسی می توانست مقصود آدمی را بفهمد؟

۳. اگر گوش آدمی همچون جاسوسی عمل نمی کرد و مطالب را نمی شنید آدمی از حقایق امور با خیر نمی شد.

باب نهم

در توبه و راه صواب

قیامت که بازار مینو^۱ نهند منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندان که آری، بری و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آکنده‌تر تهی دست را دل پراکنده‌تر^۲

پیری

هنگام جوانی، شبی با چند تن از دوستانم، که آنان نیز مانند من جوان بودند، در جایی سرگرم سرور و عیش و خوشی بودیم. پیرمردی در گوشه‌ای نشسته بود و با حسرت به ما نگاه می‌کرد بدون اینکه ذره‌ای از آثار شادی در او

۱. مینو: بهشت.

۲. در بازار هر چه جنس‌های گوناگون‌تر باشد شخص تهی‌دست آشفته‌تر و ناراحت‌تر خواهد بود.

پیدا باشد. یکی از دوستان ما رو به پیرمرد کرد و گفت: چرا تنها و ساکت نشسته‌ای؟ چرا مثل ما شادی و نشاط نمی‌کنی؟ بلند شو بیا با ما پایکوبی کن!

برآورد سر سالخورد از نهفت
جو باد صبا بر گلستان وزد
چمدن نگر تا چه پیرانه گفت
چمدن^۱ درخت جوان را سزد
شکسته شود چون به زردی رسید
شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بار آورد بیدمشک
بهریزد درخت کهن برگ خشک
نزیب مرا با جوانان چمید
که بر عارض صبح پیری دمید^۲
چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ^۳
نشاید چو بلبل تماشای باغ
گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
نکو گفت لقمان که: نازیستن
به از سال‌ها بر خطا زیستن
جوانا! ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون، که درباختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواد گذشت این دمی چند نیز

۱. چمیدن: خرامیدن، این سو و آن سو میل کردن.

۲. خوید: بر وزن بید، سبزه و گیاه تازه روییده.

۳. اینک که موهای صورت من سفید شده است، دیگر زینده نیست که با جوانان پایکوبی

کنم. ۴. موهای سیاه من سفید شده است.

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نیابی، گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امیدواری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگ‌دست	که وجهی ندارد به حسرت نشست
به مایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر درگذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان ^۱ در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ، قیمت ندارد قفس ^۲
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

نفس آدمی و عبرت از مرگ

مردی پارسا و زاهد، عمری را با قناعت گذرانده بود. روزی از روزها قطعه‌ی گران‌بهایی از جنس طلا به دستش افتاد. ابتدا از آن پرهیز کرد، اما آرام آرام طمع در او رخنه کرد و اندیشه‌ی او را پریشان ساخت. شب و روز در این فکر فرو رفته بود که: این طلای ارزشمند را می‌فروشم، از بهای آن برای خود خانه‌ی مجلل می‌خرم، خدمتکار می‌گیرم، لباس‌های نو و گران قیمت می‌پوشم، فرشها و بسترهای ارزشمند و راحت تهیه می‌کنم... خسته شدم از این همه سختی کشیدن، از این به بعد با عیش و خوشی و ناز و نعمت زندگی می‌کنم

۱. روان: جان، روح. ۲. تن بدون جان ارزش ندارد، همچنان که قفس بدون پرند.

...و

خلاصه، این خیالهای پریشان آنقدر او را به خود مشغول کرده بود که عبادتها و راز و نیازهایش فراموش شد.

فراغ مناجات و رازش نماند خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 به صحرا برآمد سر از عشوه مست که جایی نبودش قرار نشست
 در صحرا، همانطور که بی‌قرار و آشفته می‌گشت، دید مردی از خاک گور
 گِل درست می‌کند تا از آن خشت بسازد. این صحنه را که دید، به یاد مرگ
 افتاد، به فکر فرو رفت و به شدت پشیمان شد:

به اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفس کوته نظر پند گیر
 چه بندی در این خشت زرین دلت که یک روز خستی کنند از گِلت^۱
 طمع را نه چندان دهان است باز که بازش نشیند به یک لقمه آز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید به یک خشت بست
 تو غافل در اندیشه سود مال که سرمایه عمر شد پایمال

عبرت از مرگ دیگران

دو نفر از قدرتمندان نسبت به هم دشمنی داشتند و میان آنها همیشه جنگ و درگیری برپا بود. یکی از آن دو مُرد و دیگری شاد و خشنود شد. پس از مدتی بر سر قبر او آمد و از اینکه دشمنش زیر خاک مدفون شده بود، اظهار خوشحالی می‌کرد. با زورمندی سنگ قبر او را برداشت تا ببیند او چگونه عاجز و بیچاره زیر خاک خفته است. اما همین که چشمش بر جسد بی‌جان، تکیده و

۱. روزی خواهی مُرد و از گِل گور تو خشت خواهند ساخت.

پوسیدهٔ او افتاد، افسرده خاطر و منقلب شد.

چنانش بر او رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گیل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نوشت:
مکن شادمانی به مرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی ^۱
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادرِ کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن به زاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم

* * *

زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک	به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنه‌ار اگر مردی آهسته‌تر	که چشم و بناگوش و روی است و سر

* * *

نه چون خواهی آمد به شیراز در ^۲	سر و تن بشویی ز گرد سفر؟
پس ای خاکسارِ گنه‌عن‌قرب	سفر کرد خواهی به شهری غریب ^۳
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	هر آلاشی داری از خود بشوی

ارزش عمر

یادم می‌آید که کودک بودم و پدرم برایم انگشتی ارزشمندی خرید. روزی

۱. که روزگار زندگانی تو هم پس از او خیلی به درازا نخواهد کشید.

۲. به شیراز در: در شیراز، به شیراز.

۳. منظور از شهر غریب، دیار آخرت است.

در کوچه می‌رفتم، مردی انگشتی را در دستم دید. خرمایی به من داد و آن را از من گرفت. من که ارزش انگشتی را نمی‌فهمیدم، از این معامله خوشحال بودم.

به در کرد ناگه یکی مشتری	به خرمایی از دستم انگشتی
چون نشناسد انگشتی، طفل خرد	به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند ^۱
تو را خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
به سیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی برمگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد

آشتی با ابلیس

مردی حق دیگران را پایمال و اموال مردم را برای خود تصاحب می‌کرد و بر ابلیس لعنت می‌فرستاد. روزی ابلیس او را در راهی دید و گفت: شگفتا! تو با من دوستی، فرمان مرا می‌بری و بعد به من لعنت می‌فرستی!

چنین گفتش ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
تو را با من است ای فلان آشتی	به جنگم چرا گردن افراشتی؟

۱. ثری: زمین. ثریا: ستاره پروین، آسمان. یعنی روز قیامت که انسانهای نیکوکار به درجات بلند و مقامات والا می‌رسند.

لزوم داشتن راهنما

در زمان کودکی، روزی پدرم دست مرا گرفت و به بازار برد.

به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بی‌قراری خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش:
که ای شوخ چشم ^۱ آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار ^۲
به تنها نداند شدن طفل خرد ^۳	که نتواند او راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر	برو دامنِ راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک ^۴ پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ^۵ ننگ ^۶
میریدان به قوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکمند ^۷
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت به دیوار برد
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت	که گردآوری خرمن معرفت

غفلت

مردی در تابستان خرمنی فراهم آورد تا آذوقه زمستان خود را اندوخته

۱. شوخ چشم: گستاخ.

۲. دستم از دامن مدار: دست از دامنم رها مکن، از من جدا مشو.

۳. کودک به تنهایی نمی‌تواند راه خود را درست برود. ۴. فتراک: ترک بند.

۵. دریوزه: گدایی.

۶. تو هم برای اینکه راه درست بروی، دامن انسانهای پاک و هدایت شده را بگیر. زیرا کسی

که اهل معرفت و شناخت است، برای فراهم آوردن خرمن معرفت، از گدایی ننگ ندارد.

۷. میریدان و راهروان از کودکان هم ناتوان‌ترند اما راهنمایان و راهبران برای آنها در حکم

دیوارند که می‌توانند به آنها تکیه کنند و نیفتند.

باشد. یک شب غافل شد و در کنار خرمن خود آتشی روشن کرد. باد وزید، آتش در خرمن افتاد و همه خرمن را سوزاند. آن مرد که همه اندوخته‌هایش را از دست داده بود، بیچاره شد و به خوشه‌چینی پرداخت.

دگر روز در خوشه‌چینی نشست	که یک جو زخرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده ^۱ خویش را:
نخواهی که باشی چنین تیره روز	به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی

* * *

مکن جان من، تخم دین ورز و داد ^۲	مده خرمن نیک نامی به باد
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت
گر آینه از آه گردد سیاه	شود روشن آینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس
کسی روز محشر نگردهد خجل	که شبها به درگه برسد سوز دل
کریمی که آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر	و گر شرمسار آب حسرت ببار
نریزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آب چشمش بسی
شب گور خواهی منور چو روز	از اینجا چراغ عمل بر فروز
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بر ^۳ آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱. پرورده: فرزندی. ۲. بذر دین و عدالت بکار و آن را پپرور.

۳. بر: ثمر، میوه، نتیجه.

باب دهم

در «مناجات و ختم کتاب»

بیا تا برآریم دستی ز دل
به فصل خزان در نبینی درخت
بر آرد تهی دست‌های نیاز
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه برآریم دست
خدایا به عزّت^۲ که خوارج مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم

که نتوان برآورد فردا ز گِل^۱
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
ز رحمت نگردهد تهی دست باز؟
بیا تا به درگاه مسکین نواز
که بی برگ از این بیش نتوان نشست
به ذُلّ^۳ آگنه شرمسارم مکن
دگر شرمسارم مکن پیش کس
فرو مانده نفس امّاره‌ایم

۱. بیا تا خلوص درون برای دعا کردن دستمان را بلند کنیم. که فردا پس از مرگ چنین کاری از ما برنخواهد آمد. ۲. به عزّت: سوگند به بزرگواری‌ات. ۳. ذُلّ: خواری.

خدایا به ذات خداوندی‌ات	به اوصاف بی مثل و ماندنی‌ات
که چشم ز روی سعادت میند	زبانم به وقت شهادت میند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
جهان آفرین گرنه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

لطف خداوندگار

مردی بت پرست، عمری به پرستش بت مشغول بود. روزی برایش مشکل ناگواری پیش آمد. به بتخانه رفت و با گریه و زاری از بت یاری خواست. اما هیچ حاصلی نداشت.

بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس؟
بر آشفتم: کای پای بند ضلال ^۱	به باطل پرستیدم چند سال
مهتی که در پیش دارم برآر	و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کامش برآورد یزدان پاک

یک نفر که از جریان کار او آگاه بود، تعجب کرد و با خود گفت: خداوند به این مرد بت پرست کافر، که عمری را در گمراهی به سر برده، چگونه یاری رساند؟ ندایی به گوش دلش رسید که: ای مرد این شخص عمری را در عبادت بت گذرانده، امروز هم که بیچاره شده، هر چه از بت خواهش می‌کند، سودی به حال او ندارد. اگر ما نیز دست او را نگیریم چه باید بکند؟

گر از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم^۲ تا صمد^۳

۱. ای پای بند ضلال: ای بتی که دام گمراهی من بوده‌ای.

۲. صنم: بت.

۳. صمد: خداوند بی نیاز.

دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترند از صنم هر که هست
محال است اگر سر بر این در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصّر به کار آمدیم	تهی دست و امیدوار آمدیم
بضاعت نیاوردم الا امید	خدایا ز عفو مکن ناامید